

قسمت دوم *

صلاح الدین ایوبی و بنگیان ۱۶۵

تالیف

* جرجی زیدان *

ناشر

مخزنه محضنا صاحب کتابخانه مشرق

طهران - امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص ناشر است

قیمت هر جلد ۶ قران

مطبعة "تقادت" طهران

کتاب مخصوصه کتابخانه

شرق

جلد ۱ و ۲	۱	حقائق آشکار حاکمان
"	"	خطوط ملوک
"	"	ایدهال من
"	"	ایام محسن
"	۱۰	سیرت اوزید و ایزد ایزد (بنی یافریس)
"	۵	تکم اوقات
"	۲	رساله زینب و عیسی
"	۸	دره بحی آقا سردار
"	۷	حقوق اسلامی آقای نقیب زاده
"	۱۳	۱- اختلاف ابراهیم شوسیز
"	۴	۱۲- نام صنادید باغیث ابراهیم
"	۴	۱۲- روزگار سیاه
"	۴	۱۳- اسباب
"	۷	۱۴- عشق و سلطنت جلد اول
"	۳	۱۵- پندنامه شیخ قطار طبع اسلامبول
"	۱۰	۱۶- تاریخ نادر طبع بمی
"	۱۶	۱۷- طهران خوف اول و دوم و سوم جلد ۳
"	۲۵	۱۸- باردایان اول و دوم و سوم جلد ۳
"	۴	۱۸- ناسات مدینه جلد ۴

قسمت دوم

صلاح الدين ايوبي وبنگيان

تأليف

چرخي زیدان



کتابخانه مرکزی

ساحب

کتابخانه مرکزی

اسرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بنادر است



مطبعة رادان باقر زاده

بسمه تعالی

۲۳۵۲

فصل ۳۴ .. درخت را از ریشه برکن

الوزیر عیسیٰ کهنوی

(۷۹)

ابوالحسن از منزل هکاری مارامک، خود شتافت ... و هکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود ... و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید ... پس در حال بخندت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ابوابی که بر خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد ... و آنگاه پدر و پسر او را ترحیب نمود ... و نزد خود بنشاندند او نیز در جای خود بادی هر چه تمامتر بنشست در حالتی که نزدیک بود چشمهایش ما فی الضمیر او را بگویند ... پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام ... گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است ... بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم ... بگو که دیگر چه بخواهرت رسیده است ؟

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود
از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در جایی که آثار اهتمام
شده دیدی در چشمانش هویدا بود * و چون سخنش تمام شد
صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بیدر نظر انداخته و چشم
هایش از شدت خوشحالی برق میزد * و بحم الدین که باستماع
سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید
چون دید صلاح الدین بسوی او تکرانت گفت این رای بسی نیکو
و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد * خاصه
که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمیرد پیش
رفت آنرا مشورت خواهیم نمود * باریک الله بهمت تو ای ابا محمد
و ساکن شد * و هکاری دانست که باید نزد تا آندو امیر تنها
مانده و بکفتگوی خود پردازد پس اجازه انصراف خواسته و
بیرون رفت

و چون نجم الدین با پدر خود تنها ماند در چشمهای او
تفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه
شود و رای خود را باز نماید * پس صلاح الدین گفت رای پدرم
در این امر چیست ؟ *

گفت من نیز از رای و دت میپرسم *

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا
ضایع ساخت * خیانت ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشد • و اگر او را غیل و فرمان خود مان به خلافت بر داریم نفوذ و پدشرفت کار ما زیادت یافته و از خود چون آتی در دست ما خواهد بود •

و نجم الدین استخفاف این رای را نپسندی نموده و گفت نو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی • ولی هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری • • ما از سخن چینی و سماعت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خایفه اینجهامت را نزل سختی روی داده و اختلافی شدید میان آنها فراهم خواهد شد • و این بهترین فرصتی است برای اینکه شجره این خلافت را از ریشه و بیدخ قطع نمائیم • نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او • بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ریشه این طایفه را که اندک حقی در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره ایست و نا بود کردند • و ما مدّعی است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار انجام پذیرد آبا این کار بهتر ایست از اینکه با خلیفه دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر گیریم ؟

پس صلاح الدین از رای پدر بشکفت مانده و از شتابزدگی خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائی و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت بای ای پدر که چه اندازه دانشمند و دور اندیش میباشی •

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بنهییم کار خود برداریم و لشکریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین^۱ را بکشید بر عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفی داری نه وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و پرهیز از اینکه کاری مانند رفتار دبروز اقدام نمایی و خیال پنهانی خود را در جلسه علنی آشکار کنی . . و به تحقیق که گفته اند : انجام حوائج خود اکنون و پنهان داشتن آن استعالت بجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست نداشت پدر را بوسه دهد و با حرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را عقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیری ای پدر .
بدرستی که تو زودی سلطان بزرگی خواهی شد - پس تو را واجب است که در کارها بازای و آهستگی اقدام کنی و دور^۱ اندیشی را پیشه سازی . و همواره سفارش های پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد هکاری بیرون شد برستکاری و فوز خود یقین داشته و آرزوهای بی پایان سرپای و جودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته و از حال عاضدپرش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بن موت او در آنشب

بقین نمود پس در وصول بمقصود خود بامدبشه رفت . و در
آوقت خود را بخلاف فائز دبدنه و جز دستیابی برسیده الملك
آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار
داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که
شریف در غرقة خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد .
و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبدیل دوائی بدوای دیگر
بدین فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلۀ بکار برده و
خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقة حال
عارضه استفسار نمود . و او نیز چنین جوابش داد که نزدیک است
بحای احتضار افتد . پس آنروا بکریه اندر شده و بی اندازه
بگریست چنانچه طبیب بر او وقت نموده و به تخفیف الدوه او
اقدام کرده . پس از آنجا محوضخانه شفاخانه و دیدار بهاء الدین
قراقوش را طلب نمود . و بار خبر دادند که بمخدمت سلطان رفته
است . ابوالحسن نیز درایوان پذیرائی نشسته که نزدیک دربارت
بود و بازگشتش را منتظر شد

و پس از اندکی قراقوش بیامد و بر صورتش اهتمام دیده
میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چرن قراقوش بیاید و بودن
او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود
چه معتقد بود که سلطان ناچار درباره او بعد از صحبتی که با
همکاری داشته است گفتگوئی با قراقوش نموده و قراقوش نیز او را بنظر تجلیل
و تکریم خواهد دید . پس چون بهاء الدین را دید که سواره میاید

چلو در غره آمده و همی بر رویش بسم می نمود ولی قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائی نکرد . پس ابوالحسن او را مخاطب داشته و گفت مرحبا با استاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدین مانند اینکه اول مرتبه است که او را می بیند بسواش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟ گفت من مدتی است که در اینجا با نظارت ششماه . . . حال آقای ما خلیفه چگونه است ؟

بهاء الدین در حال نشستن گفت مرضش بسی سخت است . خدا او را شفا دهد ولی بر حسب عادت ابوالحسن را بجاوس دعوت نمود

پس او الحسن از بدون اعارت و دعوت بر مسندی قرار گرفته و همی اظهار تاسف از مرض و ناخوشی حال عاضد می نمود و کف بر کف میسود و چشمه‌ها را بر هم میفشرد و سر می جنبانید و سخوت را مهموم و متاسف جلو می داد و آنگاه گفت آبا بقین داری که مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعه بمن چنین خبر دادند . . . خدا شفايش دهد که بسی خوشنود و نیک فطرت است

پس او نیز با همتای تمام بجواب مبادرت کرده و گفت راست میگوئی ای استاد مدرستی که حضرتین خلیفه از تمام اهل وفاء یلمش خوشنود و پاکداتر بود و بدینجهت . . . و نه منعی کرده مر با جنبانید که گویا امری را که بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوی قراقوش بظار کرده و گفت ناچار که تو بدقت نظر خود نتیجه
 پاکدلی و مسامحهٔ او را دریافت نموده‌ای؟ و اگر چه برای المین آنرا
 ندیده... ولی من بتحقیق آن را مشاهده کرده‌ام بدورستی که اکنون
 کار از آن بزرگتر است که میدانی و بنظر میاری و سزاوار است که قبل از
 وقوع خطر آن را جلو گیری نمائیم من میدانم که تو بیدار و بکار خود
 هشیار میباشی و به تنبیه و تنبیه محتاج نیستی... لکن معذرت
 میخواهم از این پیشنهادی که بر تو ظاهر میدارم و اضطراب
 و قلقی که آشکار میسازم چه مرا بسی دشوار است که سخن
 زشتی در باره اهل و فامیل خود بشنوم که دامان عصمت و
 بزرگواری آنها را آلوده سازد... و تو بتحقیق دانستی آنچه
 را که دیروز در اینجا وقوع یافت ازامر آن مرد بیگانه که بدین
 عبارت داخل و از آن خارج شد و ما نتوانستیم که او را بچنگ آریم
 برای آنکه اهل عبارت راه فرار را او گشادند و بگریخت...
 این را نمیگویم که احدی را بطمعون کرده باشم معتقد هستم که
 این کار از روی نادانی صورت گرفته است نه از راه بدخیالی
 و سوء نیت... پس سیده المملک را رفتار بدینگونه است و حال
 آنکه هنوز برادرش زنده میباشد پس اگر او را خدای تعالی بخواسته
 بدی برسد چگونه رفتار خواهد نمود... و سرفه کرده و تمام
 حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتی که وثوق و
 اعتماد خود را بار ظاهر میداشت و گفت سزاوار نیست که من
 چیزی را که از سایر مردم مخفی داشته‌ام از تو نیز پوشیده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاء الدین هکاری
باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته ام : و آن اینست که امام
عاضد با من بخلافت و ولیمهدی بیعت نموده و خواهرش سیده المملک
را نیز از او خواستگاری کرده ام و او نیز بدان همسری رضایت
داده است ولی خود سیده المملک از این کار اطلاعی ندارد..
جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من
ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با
او در این خصوص در صبح امروز گفتگوی مفصلي شده و نمیدانم
که آنرا بتو خبر داده است یا نه.. و تاملی نموده منتظر شد تا
به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد. و او نیز همچنان سر
بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابتدا حرکتی نمینمود
پس ابوالحسن تمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا
بدان امر مطلع نموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد
ساخت.. و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود
و ناموس خایفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتی که
حق مرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن
مشرف و ناظر باشد.. این کاری است که من و او بر آن اتفاق
نموده ایم.. و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت
این عبارت کوشش نمایی و تو نیز البته بدانکار قیام خواهی
نمود.. لیکن من بستی ترس دارم از این که دشمنان بتوانند
که بپنهانی در آن داخل شوند و بدین جهت بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را از این عبارت بقصری دیگر که سردابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی... و کان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد • این بگفت و همی در چشم های بهاء الدین نگر بسته و منتظر جواب بود

فصل ۳۵: فرار

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خود را بنان امر اظهار داشته و گفت باعث براین قلق واضطراب نمی بینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز در حبس است گفت: عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو • • بشنو • • آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید؟ • ظاهر می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده • • ای بیچاره. و دستهای خود را بهم میمالید و گریه میکرد

پس بهاء الدین همین که از گریه و ناله را شنید بر پای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود • و بیکی از غلام ها اشاره کرده و او روانه شد • و نیز بابوالحسن اشاره نمود که در آنجا توقف نماید و بجائی نرسد تا او باز کرده و قراقوش از آن غرفه بجای دیگر رفته • و در ایستوقت ضیحه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بن موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتار ساختن سیده الملک در خاطر نداشت. و از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا امید داشت پس در غرفه اشسته و از پیرشانی خاطر گویا بر آتش قرار دارد. و ناکاه صدی بر هم خوردن اجسام و شیبه اسب شنیده و از بنجره شجاع نظر نموده دید که سوار بسیاری سمت عمارت می تازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از آن کار بسی عجب نمود. و ناکاه دستی دید که بر شانه اش نهاده شده او را بستختی تکان میدهند و ملتفت شد غلام دستیار خود را که بر سیده جاسوس قرار داده بود دید که ایستاده بر خود می لرزد و آثار بکه، تشویش در صورتش ظاهر است پس باو فریاد زد چوهر! چه خبر داری؟

گفت: بر خیز ای آقای من.. خرد را نجات ده؟
گفت: کجا؟.. نه.. من اینجا هستم تا آن ملعونه را به بینم و او را گرفتار سازم.. تو او را دیدی؟

گفت: خود را خلاص کن ای آقای من.. خلاص کن..
بدرستی که مجلب غییر از این است که کن می کنی از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره نمایند.. بیرون برو.. این بگفت و آستین او را گرفته و بکشید و اشتغال مردم را بگریه و ناله غنیمت دانسته و او را از غرفه بیرون برد و باور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد و همی از شدت آرس افس نفس میزد.. پس ابوالحسن که او را در

راه رفتن اطاعت می نمود گفت مرا بکجا میبری ؟

غلام او را بمتانت خود اشاره نمود و گفت بیا ای آقای من . . . و نزدی واقعه را بیان خواهم کرد . اکنون خود را از خطر خلاص کن .

و همچنین میرفتند تا از قصور خلفا دور شده و بخانه محقری که ابتدا محل شبهه نمود رسیدند : و این خانه را غلام نایاک برای خود بهیا داشته بود که در وقت لزوم بکارش آید . پس بدیبا داخل شده و غلام در را از پشت بسته و بر زمین بنشست و همی بشدت نفس میزد و رنگش دگرگون شده بود . و ابوالحسن آن حالت را از او غریب شمرده و همچنان بر غلط کاری غلام معتقد بود چه بسی رآیچه که میانه او و همکاری گذشته بود اطمینان داشت

پس چون هردو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت اکنون انگو به بینم که چه واقع شده و باعث فرارت چه می باشد ؟

گفت اگر من تو را فرار نداده بودم اکنون در زندان بودی .

ابوالحسن خود را مجبورا بخنده واداشته و گفت در زندان ها . . . این کاری است نشدنی . و تو را بر این ترس ملاحت نمی نمایم چه نمیدانی که میانه من و این جماعت در صبح امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم • و نیز فهمیدم که تدبیر پیش گرفته و اینکه قراقوش ملعون : وقتی که تو در انتظارش بودی : او بحسب امر مستعجلی نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان او را امر نمود تا اطراف عمارت های خلخا را اشکاف کند • و همین که خلیفه وفات نمود هرکس که در این عمارت ها هست از زن و مرد و بچه و غلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که در آنها است بتصرف آورد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان • • • دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها و آنچه که در آنها است محافضات نماید بر این که احدی از داعیان خلافت جز من بر آنجا دست نیابد • و من تو را بدین توهم ملامت نمیانم چه براتفاق که میانه من و آنها شده آگاه نمیباشی و شاید بدان امر در وقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقسای من که بر هر چیزی مطلع می باشم • • و من جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقایم شریف هشیارم • • و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خود را امر فرموده که هرکس که در عمارت است او را گرفتار سازد و نیز ترا بنوع مخصوصی جستجو کرده و توقیف نمایند • • و اگر حرفم را باور نداری قصر

مراجعت کن و بین که کار رچه گونه است

پس ابوالحسن سر زبر انداخته و همی از غیظ بر خود می
ارزید و تاریش خود بازی میکرد و در سخنان غلام لامل کرده و
آنها را بسی غریب و شکفت میدید . و غلام همچنان ساکت نشسته
باز نظر میکرد . و انگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده و گفت
ایجوهر ... آبا مطمئن هستی باینجه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت مان دلق دارم و اگر بجواهی - ختم را
محقق داری پس متکرا بیرون شو و اشکریان را بمن ک بگویند
از شریف ابوالحسن تجسس می نمایند چنانچه از سایر پسران خلفا
دو حرم خاله جستجو میکنند . و ضایعات نمیکند که ما وجود
کنکر ما امر مارا کشف کرده و گرفتارمان سازد

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام نمود را محقق دانست
و بنامبدی خود بقیه نمود سخت غضب هك شده و سینه اش از
شدت خشم بالا و پائین میرفت و چون دیدی که برانش باشد
می جوشید . و حضور غلام خود را فراموش کرده چوب شیر
بفرش در آمد و انگاه رو به بازی پیشه کرده و بخورد دل
داده و بسوی غلام لگران شده و گفت ای آنها چنانکه است ...
باعث دشمنی و عداوت ایشان را بخود نمیدانم که چیست .. چه
من در خدمت گذاری آنها بذل جهد نموده ام .. بهیمنی که چه
کس بجای عاضد برانخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدی را بجای او بخلافه بود

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه و مقام حقى هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو ترسیم که مبادا گرفتار شوی

پس ابوالحسن دو باره تخیال خود باز گشته و انتقام را تدبیر حیل می نمود : چه یاس و ناامیدی در این دفعه بر دو گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیده الملك کوتاه گردیده است . اکنون شکی نداشت در اینکه وقتی که صلاح الدین او را بهم سری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن) پشیمان گردد

اما سیده الملك پس او را بعد از رفتن عماد الدین در آن شب ترك نمودیم در حالتی که خوابگاه خود اندر شد . ولی ابتدا خوابش نبرد و خیالات گوناگون او را فرا گرفته بود . و چون صبح شد پیرشش حال برادر اقدام کرده و او را خبر دادند که هم چنان نگاهتش برقرار و اطباء در خدمتش حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار نتواند نمود . پس صبر کرد و همی منتظر بود تا او را به بیند و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازه داده و حالتش نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی حاصل آمده و در آسایش خاطرش بخوشید . و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستکاری و
زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض
گردید که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقه
باشد و از آن بابت پشیمان شد.

و پس از الدکی خبر دادند که طبیب و شریف جلس
آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی
حال و مزاج خود مطمئن ساخته و اصرافش را اشاره نمود.
و سیده املک بفرقه خود مراجعت نموده و همی بر حال برادر
با اضطراب و قلق اندر بود و ابتدا در باره او آسایش نداشت
و در آنحال باقوته بیامد و از حالش پرسش نموده سیده نتوانست
خود را از گریه نگهداری نماید. و باقوته چون گریستن او را
دید کان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند
نمود و سایر کنیزان سیده ایاقوته اقتدا جسته و بنوحه سرائی
مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت.
و در آنوقت ابوالحسن نیز قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت
کان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حل آ که
هنوز در حیات بود.

فصل ۳۶ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که سلاح الدین او را در
صبح آنروز پس از خبری که حکای از ابو الحسن برای او

تقل نمود • احضار کرده و بامور داخلی اهل و فامیل خلافت
 خبردارش ساخته و سفارشش نمود که هشیار کار بوده و جمعی
 از سپاهیان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا
 چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و او را
 خبر سازد • و احدی از اهل قصر و عمارت را نیز اجازه
 بیرون شدن ندهد و نیز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری
 مخصوص داده و روانه اش نمود • پس چون قراقوش بمنزل
 خود مراجعت کرد ابر الحسن را در آنجا بدید و او را نزد خود
 نگه داشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صدای گریه و اوج
 سرایی از عمارت شنید و گمان نمود خلیفه مرده است پس
 ابو الحسن را امر بتوقف نموده و خود بیرون آمد تا سوارها
 را بجا های لازم باز دارد . و چون برگشت او را در آنجا
 نیافت و هرچه تفحص نمود بدستش نیآورده و بسی متاسف شد
 و دیده بانهای متعدد برگرفتار کردن او کاشت • و در مقام
 آن شد که خبر مرگ عاضد را بصلاح الدین ابلاغ دارد ولی
 شنید که خلیفه هم چنان در قید حیات است و بسی خوشحال
 شد که بانکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدین بدانجا آمده و
 کذب واقعه را فهمیده و توبیخش نماید • • جز آنکه سواره
 و پیاده های خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا به بینند
 که چه خواهد شد • پس چون آفتاب بمحل غروب نزدیک
 شد یکی از غلامها بیامد و او را خبر داد که حضرت سلطان

بدینجه می آید . و قراقوش نیز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلا روی آورده و رفت و قراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را در آن ساعت اندیشه می نمود و عقلش بجائی نمی رسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید که بسوی او می آید پس باو ترحیب و تمارف نموده و از سبب قدوم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خوااهش دیدارش را نموده است قراقوش سخن او را غریب شنیده و صدا بلند کرد که خلیفه خوااهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟ گفت و سبب غرابت و شکفتی این کار چیست ؟ گفت تو هنر میدانی . و البته سبب آن را خواهیم دانست پس آندو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر صحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین وزیرکی و هشدارهای نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند اما سیده الملک پس بعد از اندکی بدانست که گریه او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا نقل بد گرفته و ساکت شد . ولی در غرفه خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کند و همی بر زندگی برادرش تشویش اندر بود گذشته از زحمتهای دیگرش . و چون آفتاب غروب نمود داش گرفته و اندوهناک شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلق بد اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب گردید

آفتاب قلب او را بیش از پیش منعقب نمود و دیدار برادر را
بشدت مایل بود * و ناگاه پرستارش یاقوت بهشتاب آمده و گفت
آقایم امیر المؤمنین بدیدارت آرزو مند است *

و رسیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای بر
خاست * و مقدمه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید
و با اتفاق یاقوت به جانب منزل برادر روانه گردید * و در آن
حال همه به بسیار و اوار پای بیشاری در اطراف دهلیز شنیده
و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص
حاضر را بشناسد * مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را استماع
نموده و بدان مالوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب
را نموده و او گفت این آراز برادر ها و برادر زاده هایت
میباشد که میشنوی *

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نمود * و یاقوت
او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟ *

گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟
ایا برادرم را بسائی و خطری است ؟ *

گفت نه * بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز
حضور خود طلبیده است *

پس سیده در حالتی که زانوهایش میلرزید و داش در
بینه می طمبید برآه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر
یده بود که آیا چه ساعت شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرخص شدت کرده و از خود مایوس شده باشد. و چون پسران خلیفه بقدم او مطلع شدند راه را او گشوده و بزرگترین آنها داود که وایمهد پدر بسود نزدیک شده و دست عمه محترمه خود را ببوسید او نیز سه پیمانش را صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلدادگی برادر زاده خود را از کربه نگهداری میکرد. پس چون پدر غرفه رسید کوش فرا داشت تا شاید سخنی که ساعت اطمینانش باشد بشنود. و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه فکر کرد بیادش نیامد که آه صوت را پیش از این هم شنیده باشد. پس خود را بمقنعه و با لاپوش پیچیده و حاجب برد. بن داشته داخل شد. و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته و آن محل روشن بود. پس نظر خود را بداخل غرفه جولان داده برادر را دید که بر تخت خواب خود پشت افتاده و وضعی سختی بر او مستولی است. لکن چون خواهر را بدید بر رویش بخندید و اشکش جاری گردید. و سیده الملك بدون اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر انداخته و او را همی بوسید و میگفت: باکی بر تو نیست او برادر من ای آقایم. . . نه. . . ترا باکی نیست. پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سید ریش اشک برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود داد. داده از جای برخاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقای

من و حمد خدا را که بصنعت و عافیت میباشی . و اطراف خود را نکر بسته شریف جلیس را دید که بپهلوی خوابگاه خلیفه به زانو اندر شده ، و این در سقی مردی را که دید بر سادۀ قرار گرفته است و به محض آنکه در او نفوس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضی از مواقف رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیک شد که بکار خود پرباشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولی مضمون داری کرده و شکمی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند . پس عاضد بانها نیز اشاره کرده نزدیک رفتند و هر يك از آنها را بوسیده و میگریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میسکافت و احدی از حاضرین مانند مگر آنکه بحال خلیفه وقت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین ، اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بانها امر فرمود تا بنشینند و نیز بسیدة الملک تا نزدیک بسترش اشاره نمود بنشینند . او نیز نشسته و همی در حدربود که مباد اویش . صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸ ؛ وصیت

همه بنشینند و هدای سکوت در آن محل فرمانگذار بود تا آن که عاضد ایستاد . آ و ایستاد

نموده و با صفاتی ضعیف و لرزان و بریده می گفت اینخواهر
 تو • منزلت خود را • • نزد من • میدانی • • بدوستی
 که تو نخواهی من • و دوست من • و راهنمای من بودی • •
 چقدر با تو • در کار های خود • مشورت نمودم • و بر رای
 تو اعتماد میداشتم • • و اکنون • که ساعت مرگم نزدیک شده
 و قرب اجل و ملاقات • پروردگارم را می فهمم • • مایل
 شدم • که از حال تو و حال پسران خودم • بعد از مردنم
 اطمینان یابم • • و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت
 یابد و حاضرین هم سر از زیر الداخته و بقیه کلامش را منتظر
 بودند • پس گفت و از روی امتحان و تجربت دانستم • •
 که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارایم یا از اهل بیت •
 که باو اطمینان داشته • و کار شما را باو واگذار نمایم • •
 و تو میدانی که از • سلطان یوسف صلاح الدین • چه در
 خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار
 و کردار او شکایت نمودم • • بان اعتراف میکنم • در اینوقت
 که • در آخر این ساعت از ساعت های دایم • •
 و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم • • اقرار دارم
 که • بسی از رفتار او شاککی و دلتنگی می باشم
 لکن اکنون • نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم • و محقق
 دانم که آنچه را که میکوبد بکار میزند • • چه مرا جماعتی احاطه
 نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند . . در اظهار چایلوسی و نملق بمن با یکدیگر همچشمی
مینمایند . و برای قبضه کردن اموال من یا وصول رتبه و منصبی
بجمله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند . . . پس بدین
جهت از سلطان فرستاده و او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم
تا در باره شما باو وصیت و سفارش نمایم . و ساکت شده همی از
خستگی نفس میزد . و محاضری اشاره نموده استراحت را مهلت بخوانست
پس همگی سر بر زبر انداخته و دم در کشید و اشکی که
چشمهایشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمینمود
چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سختان او را
طالب می بودند . آنکه عاضد بسوی صلاح الدین تکریم و اعاده
کلام نمود و گفت این ای دوست من خواهرم سیده الملك است
که فرستادی تا او را از من خواستگار بختی . . و اینها نیز اشاره
باولادش نموده . پسر های من میباشدند و ترك ترین ایشان
داود است . و محض آنکه پس از من ترس و باکی برایشان نباشد
امرایشان را بشما واگذار می نمایم . . و خدا را بر تو شاهد میگیرم
که دریاری ایشان مسامحه و اهیال روا نداری . . پس آیامرا وعده
میدهی که خواهش مرا بجا آرد ؟
و چون سیده الملك ذکر خواستگاری خود در ضمن
صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطیید که مبادا چون
برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از
آن وصیتی که برادرش نموده است . ولی شنید که صلاح الدین

زادش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست
خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و بای ر تو نیست که محتاج
بچنین وصیتی بر اهتمام باشی . . . و امید است که انشاء الله
تو دی از بستر مرض بر خیزی . . . ولی چون بدین وصیت
اقدام فرموده پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را
میگفت) بهر چه که وصیت فرموده قیام خواهد نمود . و آقام
که خدا عز و جل و پادشاهش بدارد بوعده ام اطمینان یابد که اهل
بیتش را ابداً مکرههی نخواهد رسید مادامی که من در قید حیات
هستم . و خدای را بدین عهد و پیمان شاهد میگیرم

پس چون سیده الملك ذکر از خود در این جواب نشنید
یقین نمود که در وصیتی که از آن اندیشه نیک است واقع خواهد
گردید پس علاوه قاق و اضطراب شدیدی که بر حال برادر داشت
از این امر بشویش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول
گردید . و خواست تا محض تخفیف حال برادر از غرقه خارج شود
ولی خلیفه او را نگهداری کرده و با چشمانی که از شدت مرض
برق میزد و اشک آلود بود صلاح الدین نگر بسته و خواست سخنی
گوید و نتوانست . پس بجای تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره
نمود . و صلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهر وصیت
میکند . و فوراً جواب داد که بر سیده الملك نیز مطمئن باش که
اگرچه تو را خواهر ست و هم خوب خواهری است . ولی مرا هم
خدائی بجای خواهر میباشد . . . و پس

پس چون سیده الملك تصریح او را در باره خودش
بخواهری استماع نمود خوش حال شده و با آن همه حزن و اندوهی
که او را بود زدبک شد که بخندد چه معتقد بود که صلاح -
الدین او را خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری و زناشوئی
او عدول نموده است و این هم منتهای آرزوی او بود خاصه که
در اینوقت در تحت حمایتش داخل شده و از دست اندازی ابوالحسن
و غیر او مأمون گردیده . و هنوز از این بابت آسوده خاطر نشده
بود که از حال خطرناک بتشویش اندر شد چه او را دید که سرفه
میکند و از غایت ضعف و بیحالی و شدت سرفه همی از جای خود
برمیجهد . و این حال او به عصبانی ود که در این دوروز بر او
عارض شده بود . پس شریف جلّیس برپای شده و اشتاب شیخ
سدید طبیب را که در غرفه دیکر بود بدانجا احضار نمود .
و او نیز بیامده و با شخص حاضر اشاره انصراف نموده تا غلجه
لارم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح الدین
چون شیر جنگی برآه افتاده و سیده الملك همی بر او تکر بسته
و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب و شگفتی
دوست میدارد و اینجاست حبلی سیده بود نسبت بردن صاحب
مروت و علی همت و بهمین واسطه نیز عماد الدین را دوست
میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که بخود را
بوجود صلاح الدین و دیدارش راحت و مطمئن میبیند . و آنکاه
جلّیس باو و سایر اهل و ولاد خلیفه اشاره انصراف نموده و همگی

از آن محل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یاقوته

و سیده الملك بنظري از برادر نوشه گرفته و بیرون رفت در حالتی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش یاقوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است و بدین خیال خود را برای آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولی او را دید که باروئی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشک آلود و مژکانش پرمهره شده بود پس دست او را گرفته و برآه افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال و فرحناک است و محض اینکه اغرقه داخل شدند بر او سخن مبادرت جسته و گفت چگونه بود حال آقا امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت باشد

سیده الملك در حالتی که مقنعه از سر بر میگرفت گفت بسی ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز او را به سختی او را فرو گرفته و طیب بدان واسطه ما را امر بهره ن شدن نمود اما بهمانجه اش اقدام نماید . و پیش از آن هم در این تاوایی بریده بریده سخن میگفت

یاقوته گفت خدایش شفا دهد . آیا جز او کسی دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ این بگفت و همی مراقب بود که از او چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح الدین پادشاه جوانمرد در آنجا بود و ساکت شد

باقی بگفت چرا ساکت شدی ؛ و از کجا دانستی که سلطان جوانمرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بنحوبسی میشناختی که بدالگونه همسرش را اباو انکار داشتی اما اکنون که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی . پس از این سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و سپس گفت اکنون من سبب حضورش را بخدمت امیرالمؤمنین دانستم شاید آمده بوده که خواهش خود را انجام دهد و امر خواستگاری و زناشویی را بپایان برد ؛ این بگفت و او را در برداشتن بلبوس مساعدت نمود

و سیده الملک در حالتی که در آینه هینگریست تار ناک بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد که برادرم او را احضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته بود ؛ برای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلمبش بگرفت و بافسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا در باره ما باو وصیت نماید و باقوته از این سخن یکه خورده و گفت باو هر حق شما

وصیت کند ، کرا میگویی ؛

گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم .
چه برادرم خدا شفاش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی
حاصل نخواهد کرد ، و نیز اعتراف نمود که در میان یاران
و اعوانش کسی را نمیابد که باو اطمینان کرده و ما را باو
بسپارد مگر صلاح الدین . پس بدینجهت او را خواسته و ما را نیز
احضار نموده و مقصود خود را اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی
مشغول دارد برسم مزاح و شوخی گفت طبعاًم صلاح الدین خواهش
امیرالمؤمنین را پذیرفته است . چه خود بدین خدمت بنارحق
مصاهرت و دامادی که بدست میآوری مشغول میباشد و بپختندی زده
همی در چشمهای خاتونش مینگرند تا به آیند چه آثاری در
آنها ظاهر میشود

پس سیده لعلک تبسمی کرده در حالتی که اشک در دیدگانش
میغلطید و او نگریسته و گفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکار را
حکیم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میآورد نه بعنوان
مصاهرت و دامادی

و یاقوته بدن تبسم در عجب و شگفتی شده و گفت بحکم اخوت

و برادری ؛ چه اخوت و برادری ای خاتون من

گفت چون برادرم او را درباره من وصیت نمود پس محض

آن که عمل بوصایتش را بر او بفرماید دارد او را گفت که

باز بابت سیده الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهر است
 مرا نیز بعهده و پیمان خدائی خواهر خواهد بود و پس :
 و باقوته در اجتماع این سخن خود داری نگرده و سیده را
 در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه میداد و میگفت که مصیبت
 و اندوه ما بمرض آقا بم امیر المؤمنین بسی برک است و اکنون
 خدای بخواسته او را بد عاقبتی در رسد هر آینه مصیبت ما
 افزونتر خواهد شد ! ولی در تاریکیم و ظلمات این همه مصائب
 سنگین و سخت روشنائی امیدی نایاب است که دلم را منور ساخته
 و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است . چه بزرگترین
 همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستار شده
 و تو نیز او را نپذیر خواهی بواسطه دلبستگی که بعباد الدین داری .
 و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است
 که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از
 آن عمل باز دارد . و اکنون که کفّی دست از خواستکاری و
 همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته
 است دیگر از هیچ بات تشویشی ندارم . پس تو نیز مطمئن
 باش اینجا توف من و ادا از سعادت بد گوین و گفتار سخن
 چینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم مشمار . و سیده
 فیهید که باقوته ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را
 اشاره مینماید پس موافقت قولش را با اشاره سر و چشم و لبها
 جوارح خود جواب داده ولی بناگاه متذکر حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت: ایوای... که
برادرم از حیات خود مأیوس گردانیده + چه کنم + و چه چاره
سازم + اگر عمید حال ما چکونه خواهد شد + و گریه کوبش
را گرفته سخت بگریست و یاقونه بتسکین حالش مشغول
گردید +

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر
شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به
صدای اوحه کران + و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب
نیابد ولی وقوع آن بر او بسی سخت و دشوار بود + و چیزی
نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها
بلند شده و زرا و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع
نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضیع پر و ملو
گردید + و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس مالمی که لایق
مخلفاء باشد بر پا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا
داود که ولیمه او بخلاف بیعت کنند + که ناگاه
سیاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده + و هاء الدین
قراقوش جلوس شریف را بیدار کرده و او را گفت سلطان بر
شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و
ملت مجلس تعزیت را مختصرمائید + چه مرد آنکس که مرد
و دیگر فریاد و ناله را برای او نفی نخواهد بود + و آنجماعت
را جز شنوائی و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیدند که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و منهای در خدمتش بود و مذاکره داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است * و همینقدر احضار و استقدام او را بر رفعت شان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند * و هر چه بود پس قوت و زور مندی غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستی آهنین شهر قاهره را قبضه کرده * و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند : که قوت بر تر از قانون * و حق با آنکس است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیده الملك

اما سیده الملك پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصر ها بدید * در غرقه خود منزوی گردیده و تگریه و زاری پرداخته و باقوته بز او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همه و دبدبه بر در قصر شنیده و سیده بر خود ترسید * پس باقوته از جای برخاسته و میگفت مترس اینخانون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است * و بسمت در غرقه شتافته و هنوز بان نرسیده بود که شنید کسی در را آهسته میکوبد * پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که باحترامی هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آیا خانسون من سیده الملك در اینجا است ؟ *

گفت بی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه
ناک است *

گفت میخواهم او را عزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش
را ناکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی
از مردم را بدین عبارت اهتمای ندهد * و نیز مایل هستم که
از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه آواز بر آورد که بقرما ای استاد
و بگو آن چه میخواهی ؟ *

و قراقوش بقرقه داخل شده و نوحیت بجای آورده همی بنظر
مهرمانی و استعطاف بسیده مینگریست . پس آن محترمه بسوی
او توجه نموده و گفت دایم چه خبر است ؟ و چه میخواهی ؟
این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر او و
خاطر یارانت آسوده و مطمئن باشد . و کربیه کلوش را
بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده بنژاو در آمده و گفت *
بدرستی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناک
ساخت ای خاتون من - اکنون اینکار بود که بخواست خدا
جاری شد و خواست او را باز گشتی نخواهد بود . و اکنون
بخدمت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقام حضرت سلطان مرا امر
فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه
نمایم و زانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیابند در

نحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . جز اینکه
خانوم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هر کس
را که خواهد از اهل این عمارت یا از غیر اهل و فامیل خودش
بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف او را ثبت کرده و
گفت : « یا اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ » و کجا هستند
ماکنون ؟ »

گفت : « مایکی بر ایشان نیست . . چه آقای متوفی رحمه الله
در باره آنها بحضرت سلطان بنخیر و خوبی وصیت فرموده و او
نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگری نقل نماید
تا در نحت رعایت او در آن مکان بسر برند و مایکی بر آنها
نباشد . » و خصوصاً خانوم من سیده الملك . پس هر که را
که خواهی از اتباع و خدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت
نیز آنچه لازم داری معین فرما

پس سیده سر بر پر انداخته و بیرون شد و از آن عمارت
او را بسی دشوار آمده بود . و با آنکه خود را مهر گزیده
رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدادند باز
تمنفر خود را از این فرمان نتوانست بخنی دارد و گفت ما را
از قصور و عمارات خود بیرون میکنند . . و چه خواهند کرد
با زنان و مردان و اطفالی که در این عمارت منزل دارند و
همراها میشوند ؟

گفت ای خانوم من بدرستی که صلاح الدین با هر يك

از آنها بنوعی سلوک خواهد کرد که ابتدا دامان جلالت و شان ایشان را آلابشی نخواهد رسید + پس هر يك از جواری زر خرید را که شوهر دارند بدست شوهر های خود می سپارد + و هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بی شوهر آزاد و رها خواهد نمود + و جواری زر خرید و بی شوهر را بیاران و اعوان خود خواهد بخشید + و اما اهل بیت خلیفه پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام زلد کاتبی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه چیزی از آن نقص پذیرد + خاصه خانوم را که البته خود و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر کوله رعایت و توجه از او خواهند دید + و سیده او را از سخن باز داشته و گفت و با رابعه چه خواهید نمود آیا با او بیعت نمی نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت کان ادارم با احدی از اهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرگ ما سلطان نورالدین ما را امر فرموده که از برای مستضیی بالله عباسی بیعت گیریم + و در روی زمین دو خلیفه نباید باشد + بعلاوه که خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطراتی که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم دوچارش میدارد دیگر فائده بر آن مترتب نیست + معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش می‌خواهم از عجله که
انجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را بجزرا
داشته و آنچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم
پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم
این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال
و فتن دارد *

پس سیده گفت می‌خواهم این پرستار مرا همراه و مصاحب
باشد * و او را از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر
آنها مطلع خواهد ساخت * و روی خود را از بگردانیدن و
یا قوته سخن او را بدین کلمات انجام رسانید « این غره
و آنکه بهلوی او است بحال خود باز گذرید و احدی
بانها دست نزنند * و من آنچه را که لازم داریم از اسباب
ایندو غره انتخاب نموده و بکنایه خواهم گذاشت * * بارک‌الله
بتو ای استاد *

پس قراقوش نصیحت و دافع بجا آورده و بیرون رفت * و
چون یافتنه با خاتون خود تنها ماند او را گفت حمد خدای
را که صلاح الدین بوعده خود وفا مینماید * * و آنرا دیدم
در سؤالات خود بسی دقت کرده و از عدم بیعت با داود زود
عجب رفتی * * خدا را سپاس گذار که این جماعت در نابود
کردن باز مانند کلب اهل بیت خلافت بشمشیر توسل بجستند
چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند * مگر ابو العباس سقاح

نبود که بقتل بقایای بقی امید امر نمود تا آنکه از آنها کسی
باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح
الدین نیز بچنان کاری اقدام مینمود چه کس قادر بود که
او را جلو گیری نماید و از آنعمل باز دارد ؟ یا کتمان
میکنی که آن حیلۀ لازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟
خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس
راحت و آسایشی نمود چه خود را در ظل عنایت و رافت
صلاح الدین از مکر و کید او خلاص میدید . و بیرون شدن از
آن عمارت را آماده گردیده و بیاقوتۀ گفت آنچه را که لازم داریم
از امتعه و اسباب سبک وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . و آهی
سخت برآورد پس بیاقوتۀ فرمان خاتون خود را عمل نمود بجمع آوردن
اسباب و امتعه لازمۀ پرداخت . و این روز را ایشان روز بسیار
سخت و شدیدی بود . چه از دولت و عزت و اقتدار طولانی خود
برکنار . و در تحت حمایت و رعایت دولتی دیگر داخل
برقرار میشدند

فصل ۴ : انجام دولت عیدیه

اما قراقوش پس تمام زنانی که در آن عمارت ها بودند جم
کرده و بر صلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را
که ازاد بودند و هاو خارج نمود . و بقیه را عوان خود بخشیده و کلیه

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که
از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده و لایق بود قبضه نمود
و اهل و امرا و مهالیک خاص و دوستان خود همه و عطا فرمود
و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین بالدازم برداشت
که بوصف و احصا نیاید و ما بنقل عبارت یکی از مورخین در
تعریف اشیاء کراپهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت
منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینماییم و آن اینست که
میکوبند: خانه های عاضد را از همه چیز خالی نمود و درهای
عمارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که
در آنجا بود بکماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل
کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و ایکسو
بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و مهالیک خاص و
دوستانش انتخاب نمود و از ذخیره های کراپه ها و جواهر های
داربار و البسه فاخره و زیور های باهره و طوق های جواهر آکین و
اکبرند های مرصع و نمین و مروارید های آبدار و یاقوت های
شاهوار و ظروف زرین و ادواتی سیمین و منسوجات مغربی و
مزوجات طلائی و قماش های زربفتی و بافته های چین و تبت و
نافه های مشک از فر و خروار ها عود و عنبر و الماس های
خسروائی و کوهر های شاهانی و لعل های بدخشانی و یاقوت های
رمانی و سبیکه های زر و سیم و درازی بتیم و حله های استبرق
و دیبا و پارچه های سندس و کخا و افسر های مخمل و اکستر های

جواهر، نکین و یرده های مزرکش و مسند ها و مخدعه های مطرز و رشته های سردارید و اسبابهای سرصع شده و بساط های کراپها و لطیف و دیگر چیزهایی که از شماره و احصاء بیرون و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها جاری کردم و یرده ستروخفا از آن ها برکشید و در بذل و بخشش آن ها دست اسراف بیازید و آن گاه در کهنه و سو پوشیده و پوشیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و لایق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری نمود . و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاط اطراف نقل و تحویل کردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ابشالرا در عبارتن « جوان » مسکن داد و سیده الملک را با کرم و مهربانی شایانی مخصوص داشت

و مصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین لله دعوت و دعا می کردند به تحت اداره خلافت عباسی درآمد . و بامر اعلام الدین باسم المستضی بالله عباسی خطبه بخواند چنانچه نور الدین بنو سوط امیر نجم الدین از او خواستش نموده بود . و صلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهاله کرده و آن عمل را به تمویق می انداخت . ولی در واقع خیالش از

بود که اگر نور الدین بنخواهد بقوه سلاح و سپاه در مصر مدخله نماید او باسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند و بدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد بر او یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که باسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید . ولی احدی از علما و خطباء بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده و دعوت مستقیبی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز با او موافقت نموده و اعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجرای آن عمل را بحکم و ولایت سایر بلاد و ممالک مصر فرمان داد . و این کار در اثنا اشتداد مرض عاضد بود و تا یمرد از آن مطلب خبردار شد . پس مصر بسبب از حیت خلافت در سنه ۵۶۷ هجری تابع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تا از آنها نسلی باقی نماند که خواستار خلافت بشود

فصل ۱ : اندیشه ها

اما سیده الملك پس چون از عمارت اجدادی بخود بمارت «رجوان» انتقال نموده و منزل بگزید بسی زن او دشوار آمد . و

چون اعلان دعوت عباسی را بشنید انقراض خلافت علویه را
 محقق شمرده غم و اندوهش بر سرک برادر افزون شد • پس در
 منزل خود انزوا اختیار نموده و مدت ها بر او بگذشت که
 با احدی جز باقوته ملاقات و تکلم نمی کرد • و او نیز در هر موقع
 که از مشاغل خود فراغت می یافت به تخفیف و تسکین اندوم
 خاترن خود می پرداخت . و گذشته از مصیبت ها و سختی هایی
 که او را فرا گرفته بود خیال عماد الدین نیز سرپای وجودش را
 احاطه کرده بود که در چنان شب هولناکی از او مفارقت نمود
 و همی در کارش بشك و یقین اندر بود • و در اوایل ایام حزن
 و اندوهش منظر او بود که باقوته از او سخنی گوید شاید چیزی
 بشنود که باعث دلگرمی و تقویت آرزویش به ملاقات عماد الدین
 بشود . ولی باقوته اندک طهاری نمی داشت نه اینکه از راه ترس
 باشد بلکه چون اشتغال خانون خود را بدوستی آن جوان عبث
 و بی فایده میدانست عاقل بود که او را فراموش کنند و از او
 روی گردان شود . و بدین جهت شایسته و مطابق حکمت نمیدید که
 بار از عماد الدین سخنی گوید یا اینکه مذاکره او را از جمله اسباب
 های اطمینان و آسایش خانون خود قرار دهد
 و سیه الملک بنا با اجازه صلاح الدین به تفرج و تماشای
 باغ و بسایین ماضی نورد ، و جز او احدی از اهلی بیت خلیفه
 بدین کار اجازه نداشت • چه صلاح الدین بنا بعهدهی که با
 خلیفه نموده بود نسبت بسیه الملک فوق الامه عنایت و احترام

میگردد و اراده اش را محترم میداشت . و ابن خود بزوك اورن اسباب تسلیت و دل داری سیده میشد . بر مصائبی که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با فرنگیها در شام اشتغال جسته و پدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ۵۶۸ هجری) وفات یافته و حوادث دیگر هم بر آنها مزید گردیده و از رسیدگی بکارهای او باز مانند لکن همواره بهانه الدین قراقوش را درباره او سفارش میکرد .

مدت ها بگذشت که سیده الملك خبری از عماد الدین شنیده . زجا و منزلش آگاه نگردید و غمی دانست بکجا رفته و هر گونه راه پیرایش و جستجو بر او بسته بود . و بدین جهت دلش بسختی بگرفت و دنیا در چشمش تاریک شده یاس و ناامیدی را و مستولی گردید و حالش دگرگون شده بود . بر مزاجش غلبه نمود و دیگر نه بتفرج باغ و بوستان مایل شد و نه بسخن و روی و گفتگوی با احدی می پرداخت . و خوراکی کم شد بسی خوابیش افزون شد و رفته رفته ناتوانی و لاغر ی بر او دست داد . و باقوتی هر چند بر آرام کردن و تسلیت او بذل جهد می نمود ایضا فائده نمی کرد . و هر اندازه که ضعف و ناتوانی و گرفتگی مشاورش را میدید و کارش متعجب و سرگردان میگردد .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طول غیبت عماد الدین او را از بادش خواهد برد و چون مدتی از کار عماد الدین چیزی نمیکفت گمان کرد که او را فراوش کرده است . ولی چیزی

لگدشت که بر خطای خود واقف گردید چه شبی در غرقه خود
 که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار
 شده و شنید که خاتون فریاد می زند و او را می خواند که
 یا قوته ! یا قوته !

پس او نیز از خوابگاه خود بر جسته و بشتاب هر چه
 تمامتر بخدمت سیده شتافت و او را دید که بر تخت خواب خود
 نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس او را
 در کنار گرفته و گفت ؟ ای خاتون من ای حبیبه من چه می
 خواهی ؟ گفت عهاد الدین . . عهاد الدین ! کجا است او ؟
 شنیدم او را میخوانند *

یا قوته گفت او کجا است ای خاتون من ؟ عهاد الدین
 در اینجا نیست . . بلکه خواب دیده ای ؟ مگر نمی دانی که
 سفر کرده است ؟

پس سیده موی خود را از پشمایی دور کرده و در اطراف
 خود نگریسته حل چشم هایش بر خط راب و نشو و نشان دلال
 می نمود . و گفت ؟ فر کرده است ! آه که چه اندازه
 این سفر طولانی است . پس من در خواب اسمش را
 شنیدم . . ایکاش که همچنان خواب می ماندم تا شاید
 مرتبه دیگر نامش را بشنوم و بیدار شایم بهره مند گردم . بن بگفت
 و بگریه اندر شد

و یا قوته او را در کنار گرفته سر و رویش را بموسید

همی در تسکین حالش بکوشید و می گفت این کار چیست که پیش گرفته ای خاتون من؟ ترا چه رسیده است؟ کو تعقل و دانش تو؟

پس سیده خود را از دست یاقوته بیرون کرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو... که هیچ يك از این دو چیز را با عشق و محبت آشنائی نیست ای یاقوته... ای خدا که چه بر من رسیده است... وای بر من که همیشه از درد های دل خود می ترسیدم... اما چکنم که آن را به اندازه نگهداری کردم که نزدیک است مرا هلاک نماید... کار را تسیری کن و اجابت خواهش مرا اقدامی نما... آه ای عماد الدین... و دوباره بگریه مشغول شد

پس یاقوته در قمارش زنان و در آمده و از روی التماس و تضرع بگفت آرام گیر خاتون من، او را من امد وارش، چرا تاکنون از این بابت با من سخن نگفتی؟

گفت چه فایده داشت؟ اکنون با تو گفتم بگو به بنیم که عماد الدین در کجاست و چگونه باید بیاورسید؟ آیا منزل و مکانش را امیددانی یا از او چیزی شنیده و از حالش پرسش نموده؟ بگو

یاقوته - در حالتی که اشک چشم خاتون خود را بادستمالش پاک مینمود، گفت بلی از حالش پرسش نمودم و از استاد بهاء الدین قراقوش شنیدم که دنبال کار مهم و پنهانی رفته که اگر در

البحام ان فایز دوستکار شود منزلتی عظیم پیدا نموده و مردی
بزرگوار خواهد شد که لیاقت همسری سیده الملك را خواهد
داشت . . . و این کار بسی مهم است ای خاتون من . چه دختر
خلیفه و خواهر خلیفه را شایسته ولایت نباشد که بیکی از عوام
التماس شوهر نماید و . . . و سیدم حرف او را بریده و گفت نه
. نه از خلیفه و خلافت سخن نگو از عامه مردم حرف مزن . . . چه بدر
ستی که من جز اسیری نیستم در این عمارت و حال آنکه عمادالدین
ازاد و مطلق است . . . و دلم نیز گرفتار است دو حالتی که نمیدانم
دل او هم مانند دل من است یا نه . و اشکش چو آب مروارید
غلاطان بر گونه ضعیف و کلکونش جاری گردید

پس با قوته او را در بغل گرفته و اشکش را پاک میکرد
و او را میبوسید و می گفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من
و بهوش خود باز گرد . . . و صبر کن . . . تا به بینم که چه باید نمود
. گفت چه بکنم . که غیبت و سفرش طولانی شده و نمیدانم که
بر سرش چه آمده است

گفت چیزی بر او نرسیده و البته فیروز مند از سفر خود
باز گشت خواهد نمود و منزلتی شایان خواهد یافت . . . و اگر
صلاح الدین ترا باو مایل میداند و اندازه محبتت را نسبت ما میداند
نست هر آینه بر رفیع شأن و منزلتش میافزود . . . گمان میکنم
که این امام و مرحمت را فراموش کرده ای . و التفات صلاح الدین را
بغیورت از یاد برده ای که بانو چون برادری درباره خواهر عزیزش

رفتار می نماید ؟ *

گفت هرگز آنرا فراموش نمیکنم . و اگر رفتار برادرانه
 او نبود هرایک از شدت حزن و اندوه مرده بودم . . . ولی چه شد که
 در این شب نام عماد الدین را شنیدم

گفت شاید مرده نزدیک شدن دیدارش باشد . تا فردا
 صبر کن به بیم چه پیش خواهد آمد . و اشاره نمود نادو بآره
 راحت اندر شود و اولیز پرستار خود را اطاعت نموده و بخوابید
 . و یاقونه نیز بغرفه خود رفته و همی در کار خاتون خود باندیشه
 غرور رفت و بسی پشیمان شد از اینکه در این مدت از ذکر عماد الدین
 سکوت ورزیده . و یقین داشت که خاتونش نام عماد الدین را بی
 جهة و سبب نشنیده و ناچار بآید کاری برای او وقوع یافته باشد .
 و کمانش در صبح روز دیگر بتحقیق پیوست چه قراقوش آمده و او
 را گفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات و دیدار
 سیده الملك خواهد آمد و یاقونه از این خبریکه خورده و لی ان
 مقابله و ملاقات را بقال نیک گرفت . و شخص ناامید از هر چیز
 ناز و ای استشمام فرج و کشایش می نماید پس گفت حضرت سلطان
 میخواهد که خاتونم را دیدار نموده و با او سخن گوید ؟ و چه کار
 میکنی اینجا میاورد که خاتونم بسی دلتنگ و افسرده است و البته
 بدیدار او مانوس و فرحناک خواهد شد . . . اکنون میروم تا او را
 بقدم حضرت سلطانی خبر دهم . و بشتاب روان گردید

فصل ۴۲ : کید اندیشی

وسيدة الملك در اينوقت از خوابگاه خود بر خاسته و مي خواست تا باقوتنه را باحضار فرمايد كه نگاه او را بديد بفرقه وار دنده و علائم خوشحالي از صورتش پديدار است . پس دل دوشش طلبیده و گفت چه خبر است ؟

باقوتنه بحال تبسم گفت اميد دارم كه كشيش كارها را زيك شده باشد . بدوستي كه سلطان صلاح الدين را بيدارت خواهد داد . گفت او بميل خود بدینكار اقدام خواهد نمود . و گر نه ايش از خوشحالي كلاكون كردید

گفت بلی خاتون من . و شاید خبری داشته باشد كه موجب خوشحالي گردد . . بر خیز و برختهای خود را بپوش .

پس سيدة الملك از جای بر خاسته و باقوتنه باز او را مشاهده نموده لباس ساده بپوشید و موهای خود را اصلاح نموده مقنعه بر سر و نقاب بر صورت انداخته و با یوان پذیرائی رفت و همی زانوهايش ارشدت تائر میلرزید

و پس از اندکی صدای پائي در داخل خانه شنیده و بهاء الدين قراقوش را بدیدند كه داخل كردید و می گفت: حضرت سلطان آمد . و سيدة الملك پذیرائی سلطان را مهیا گردید صلاح الدين داخل شد و همی در تحیت و تعارف اظهار ملاطفت و مهربانی مینمود . پس سیده خواست تا با احترامش از جای

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متمسکانه گفت: بنشین ای خواهر • • • تحقیق که این دفعه محض دور شدن از مصر دیدارت را بطول انداختم • • • حالت چوَن است؟ امید دارم که بخیر و خوای اندر باشی

سیده الملک چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که رضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشغول آمده ام بخیر و خوای اندر میباشم - الحمد لله

پس سلطان بر وساده در مقابل سیده نشست و بقراقوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی باقوتنه هم چنان نپایبستاد • پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت: امید است که هر گونه اسباب آسایش راایت در این عبارت مهیا باشد؟

گفت ای • بدرستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد مهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مساعد نمی نماید • • • و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا خواهر بخود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر داعی برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود • و خندید پس سیده باز برقع از روی برداشته و گفت ای •

رأست میفرمائی • و از شرم سر بر انداخت
و صلاح الدین آثار نا توانی در صورتش مشاهده
نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیده الملك • از چه
شکایت داری ؟ •

سیده سر بر انداخته جوانی نداد • و سلطان بسوی
یاقوتہ نکر بسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خانوش
از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت نداد جز اینکه
کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرک من • و امید دارم
که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • •
چه من از روی اطمینانی که بتو دارم چنین کاری اقدام
کرده ام • • و برای اینکه از تو سئوالمی انجامی که دوست ندارم
احدی جز تو بر آن مطلع گردد و نگذارم که تو از سایر مردم
بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کمینه
مطیع فرمان و رهینه اسرت میباشم ای آقای من • و دبدۀ بر
روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگر بسته و کوبا خلوت
بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی
که برادرت خدایش بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش
بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و کجا میکنند که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده باشارم سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود .
و سلطان گفت نیز کان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و
سببی برای سعادت و نیکبختی این مملکت از هر جهه کوناهي
نکرده باشم . . چه بسیاری از عوارضات و تحمیلاتی را که
در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر
مرحومت محض تملق بار مقرر داشته بودند مرفوع و الفا داشتم
و یقین میکردم که همین کار برای اجاع و اتفاق نژاد ما ببری
کافی خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت کان میکنم که همچنان باشد که خیال
کرده ای و فرمان برداری و اطاعت او امر سلطان را اجاع داشته
باشند . . چه آقاي ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء
عدل خود داری و مسامحه فرموده است .

گفت و مرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور
را بدست گرفتم و ایندولت بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا
و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولی
از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافته و
فضل و زرگواری ما را در آن امر بشناسد .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه
جدیدی باید روی داده باشد . و از روی استغمام بسلطان
گریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و اسرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند
بر علیه ما قیام نموده و در باره من کینه و مکرری
می اندیشند.

سیدم از روی تعجب و شکیفی سلطان نظر انداخته و
گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟

گفت ای . . و اگر میانه خود بدینکار اقدام نمود

بودند هر آینه دهم و رفعتشان بسی آسان بود و لی دست

توسل بدنامان دشمنان ما زده و از آنها بر ما استعانت جسته اند

یعنی ما دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت

دارند بخاره نموده و آنها را بر محاربه ما تحریص می نمایند

تا فرصتی دست آورده و بر ما خروج کنند و این مملکت را

از قبضه تصرف ما خارج سازند. این بگفت و آثار خشم و غضب

در آهنگ صوالت ظاهر بود

پس سیده بکه خورد و گفت بر علیه سلطان خود

فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت نرنگی است. و احاطه

سر بر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح

میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت ای در صحت آن کمال و اوق دارم چه خبر از

واقع را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باور

وثوق و اطمینانم بخودم میباشد. خدا ایشان را زنت و روضه

کنند که اگر انتقال دولت را از سلاله عبیدی سلسله عباسی دانند

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که
 بفراکی ما انتقال یابد و حال آنکه این جماعت از حیث مذهب
 و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میرود . پس
 ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمک یکدیگر
 مملکت خود را از مداخله دشمن مصون و محفوظ داریم غرض
 نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس
 حقیقی ما میباشد دلالت نموده و برفع و تصرف آن ترغیب
 و تحریص مینماییم . و با این حل خود را وطن خواه
 نوع درست و دوست دین و مذهب اسلام محاسب آورده و
 محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد و شریعتا
 و وطنی مانند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و
 همه چیز خود را بر برادران دینی و ابناء نوع خود مسلط
 و مسئولی منساریم و ابتدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که
 امروزه دعوت ما را احاطت کرده و پیشرفت مقاصد مغرضانه ما
 را استمداد مینمایند نه برای این است که با ما دوست و با
 دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملک و نشر نفوذ
 از اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا
 بدون ملاحظه و استثنا همه را بیک چوب رانده و بیک چشم
 خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی را نظر نخواهند
 گرفته و باید همگی طوق عبودیت ایشان را نکردن گیریم و
 تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار بریم و نتیجه زخمت

و مقصود خود را با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
آ. با از این جماعت ضعیف‌رای تر و بی‌پوده خیال‌تر دید ؟ آیا قتل این
اشخاصی که بر علیه دین و مذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعی
و کوشش می‌نمایند در شرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت و از شدت
خشم آوازش بلند و چشمانش می‌درخشید با آنکه تسکین خشم خود
را در مقابل سیده‌الملک به‌شدت می‌کوشید . و آنکه چاله خود را خراب‌تر
گرفت و ساکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
الدین شرکت کرده و بگونه خجالتی بر او دست داد چه این
جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از . ماران و اعوان
برادرش بشمار میرفتند . و گفت ای بدروستی که این کار خیانتی
تترک است . . ولی من وقوع چنین رفتاری را از جمعی که
خود را عاقل و دانا می‌شمارند بسی غریب و بعید میدانم .
شاید این جماعت را نیز بعضی از عوام الناس و مردمان نادان
شریک عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه می‌باشند
در میانۀ ایشان نیز مردی است که خود را از سلالة عبیدی
میداند و از خویشان و اقربای شما می‌شمارد . و ما مولای
نشدیم که او را در موقع کفر رفتاری اشخاصی
در قصر از قاضی شما بودند بچونک آریم . و بنده
که نجات خود را از قتل و حبس غنیمت دانسته و راه خود را

گرفته و رفته است ولی اکنون معلوم میشود که سخی این مرد از دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تهریس جماعت بیش از همه کوشش دارد. گمان میکنم که او را شناخته باشی. و او را در این امر مداخله نداشت البته ترا در ذکر این واقعه، ترحمتم نمی انداختم و این بود که در اطلاع از حال او بتواستعانت جسته و رفتارش را اظهار داشتیم که شاید بداند او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم بود که بخدومت برادرت و حجة الله . . . حق اینکس رتبه و ابعدهای را هم طمع میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد. . . باید او را شناخته باشی.

و سیده دانست که مقدر میشود پس ابو الحسن است پس از روی غضب و تکش و گریه کوف شده و گفت بلی او را شناختم. . . گمان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی. . . بدستی که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای راهی سخن میراند و یقین میدانم که از وفا نیست. . . ابو الحسن را نمیکوئی؟ گفت بلی همان او را میگویم. . . که از نزدیکترین منافقان و خیانت کاران است. و در وقتی که عاضد مرحوم در بستر مرض افتاده و حال اختضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت که . . . و ابعدهای بول داریم تا در هرکاری با ما همراهی و معاونت نماید ولی ما او را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه کاری و

کری بر آمده و جماعتی هو از سرکشان غلامان او را همراهی و اطاعت نموده اند و رودی جزا و پاداش خود را تایل خواهند کرد و در وقت از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان او را بدانی و رابدان رهنما شوی. و این سخن را از روی مهربانی و ارامی و آهستگی گفت پس سینه از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که

شیخنا صلاح الدین ضحیح باشد تا اوالحسن ببلاي اعمال خود گرفتار آمده و او از سرش رهایی یابد. و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلع و ترویج از جا و منزلش سراغ خواهم نمود. ولی امیدوارم که آقام از این خبر مطمئن بوده و اگر نخواهد بیان واقعه را برای من زیارت فرماید که مرا در تفحص و تجسس او عالت خواهد فرمود.

گفت این خبر را از مرکز های چندین دست آورده در صدد آن شك و تردید دارم تا آنکه مکتوبی از گاه بمن رسید که را تگوتی او را یقین دارم و این مکتوب را به خط خود نوشته و در طلوع فجر شروز پنهانی بمن رسید. آورنده اش با هیئت سفرئی همراه بود که فرنگیهائی که آن مخیلات کاران دوست هستند نام اینک از جانب پا شده خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند. و در خیالشان اینست که با آن جهت ملاقات نموده و مکر و

خود را با تمام رسانند . و این است آن مکتوب که چون
مضمونش را استماع نمائی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود .
و دست بجایب خود برده و ملفوفه بپزون آورده و بقراقوش
داد تا بخواند .

فصل ۴۳ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده و چنین قرائت نمود؛
این را باقیم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که در بیت -
المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . و ضیق وقت مرا بحال
نمی دهد که سبب محبوسی خود را تفصیل دهم چه سخن آن
طولانی است . و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر
مهمی را که از شخص مولفی شنیدم به آقاایم حکایت کنم و می
ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شود که وقوع آن
مرا بسی مکرره و دشوار است . پس از خروجم از
مصر مرک عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقاایم سلطان
دانستم . و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی از رجال
آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سری در شهر فسطاط
تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و برعلیه حضرت سلطان
گفتگو کرده و بیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزه
اقتدار آقاایم تهیه می بینند . و با فرنگی هائی که در این ولایت
هستند مخیره و مقاوله نموده و چنین قرار گذاشته اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات و سیمیلی تهیه دیده و مصر حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفق و رئیس است از علویها موسوم بابوالحسن و او همان کس است که اشخاصی را که باین دولت کینه میورزند قریب داده و آنها را باین عمل هواناک دعوت نموده پس این جماعت بجز او را همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند و مقدمنا جماعتی را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنگ بزرای سلطان صلاح الدین هدیه و تحفه میبرد و ولی در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفق ملاقات نموده و التام معاهده را انجام دهند و بتحقیق که خدا توفیق داد تا بواسطه دوستی که در اینجا دارم بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم تا کسیکه در ظلم از جمله نوکرهای هیئت سفرا بادلایل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سیرده و سفارش کردم که بپنهانی باقائم حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اگر امش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم الام باو مرجع فرمائید و من در اینجا خواهم بود تا وقتی که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم - همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقا حضرت سلطان وقف نموده ام و امیدوارم که باذن خدا فیروز

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخود مت شتابم
 یا آنکه در این راه چنان سپرده و فدای آقایم شده باشم که زندگانی
 من و خیانت تمام همقطارهایم در خدمت کناری باو میندول خواهد بود
 و سیده الملك استماع ضامین مکتوب و اسراربا گوش شده
 و در آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه
 و ارتباطی باشد پس چون فقره آخرین را بشنید که حاجب مکتوب
 از کار مهمنی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در رش
 بطلید و فوراً بخیاالش رسید که بی شک باید این مکتوب از خود
 عماد الدین باشد خاصه که خروج خود را از مصر پیش از وفات
 برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه شورن در صورتش
 ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از اسهام شدن مکتوب
 دیگر توانست خودداری نماید و گفت با حضرت سلطان استاره می
 فرماید - بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی
 بداریم لکن غیر نمندی و راستگوئی تو که برین ظاهر و محقق شده
 مانعی از ذکر آن نمی بینم . بدان که صاحب مکتوب جوایفی است
 که مردوت و جوانمردی و درستکاری و صدق مودت را جامع و
 هرگونه صفات نیکی آراسته است . و ما او را برای انجام امر
 شکی روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمی
 نماید و کمان اداوم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان
 بنظر بهاء الدین قراقوش برخورد و در صورتش علاقه ای بدید که

گویا او را از تصریح این اسم باز میدارد لکن سلطای سبب آنرا نفهمیده و نیز پس از وعده آشکار ساختن آن در خود استطاعت نوقف نیافته دوباره بسوی سیده نگریسته و او را دید که گردن کشیده و چشمهای خود را برپایان او دوخته که گویا میخواهد سخن را از آنها باصرار بیرون آورد پس گفت صاحب این مکتوب عمادالدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده بود که نگاه سیده فریادی کشیده و گفت عمادالدین؟ آمد عمادالدین و از حال برفت

پس سلطان بدوشت اندر شده متحیرانه از جای برخاست و بافواه شتاب آی حاشر ساخته بر سر و صورت خاتون خود بیامیید و و را مالش همیداد و بهاء الدین قراقوش بسلطان نزدیک شده گفت من به آقا بیم اشاره نمودم که این اسم را بزبان بیارد

سلطان گفت او را ارکا عمادالدین چه مقصودی میباشد آیا چیزی از آن ثابت میدانی

بهاء الدین آهسته گفت پیش از آنکه بسفر رود چیزی دانسته ولی ضیاء الدین هکاری مرا مانع شد که آنرا به آقا بیم ابلاغ دارم چه میترسید که سمعش درخواستهکاری این سیده فاسد و ضار گردد و بخندید

پس سلطان گفت او چه علاقه بسیده دارد؟ چنین مینماید که او را دوست میدارد، بهاء الدین بسلطان اشاره نموده بسوی

غرفه دیگر روانه شدند تا باقرته خانوم خودش را بهوش آورد . پس چون بفرقه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعه سابقه را که فکرتش پیش گذشت از آمدن عباد الدین از راه سرداب به جرمخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه اتقواستمداد را بچنگ آورد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان این ایستاده و در آن واقعه فکر اندر شد و بسی خوشحال گردید . بر آن راز پنهانی اطلاع یافته چه هم عباد الدین را دوست میداشت و هم بر اکرام و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بخجای آورد که بخواستکاری سیده و همسریش با او موفق نیامد و بهاء الدین را گفت که از اطلاع بدین امر بسی خوشحالم و سراواجب شد که در جمع میانه این دو دوست کوشش کنیم . و شکر خدا که سعی همکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که در کار این سیده سعی کنیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست آوریم چه او را در کشف این مطالب از دیگران قدرت و توانایی افزون تر است . پس اگر او باخلاص و صدق بیست در این راه کوشش نماید ما نیز در انجام مرام و مقصودش سعی خواهیم نمود . صلاح الدین خندید و گفت برکت بای بهاء الدین که در هیچ کار خیري برای احدی اقدام نخواهی کرد مگر آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بیاداش نیکو خواهی رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاری آقایم میباشد خدا بیش عزیز
و کرامی بدارد و جز آن مرا مهمی نخواهد بود

پس صلاح الدین بدر غریفه سیده آمد و از حالش پرسید
یاقوتہ گفت کہ حالش ایگو و بذیرائی سلطان و حاضر و معین
میداشد سلطان داخل غریفه شده او را دید کہ بر وسادہ نشسته
و از شرم سر زیر انداخته آثار خستگی در گونه اش آشکار و
پشیمانی چشمانش بر همه هویدا و پدیدار است • پس بسوی او
پیش رفته گفت برکات آگاه شدم و از اینکه حبیب ماعبادالدین
را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گردیدم و بدان کہ کوشش
خواهم کرد تا مدت غیبت او را کوتاه نمایم • و جز بمیل و اراده
تو کاری انجام نخواهد یافت و من دوست خود بهاءالدین را سفارش
نمودم تا در کاری کہ از آن گفتگو داشتیم اقدامی نماید • و اکنون
ترا بخدا میسپارم

سیده نیز وداع او را بیای استگاده از شدت خجالت و
شرمی کہ او را دست داده بود نتوانست جوابی گوید مگر آنکہ
چشمانش فریضہ سپاسگذاری را ادا نمود • ولی چون سلطان را
رفتن مصمم دید نتوانست خود داری کند و آنچه را کہ در
خاطراتش از ترس بهاءالدین خلیجان می نمود پنهان دارد پس با
صدائی لرزان گفت ولی او (علاءالدین) در اعماق زندان گرفتار
است ای آقای من

گفت ان شاء الله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زندان

رهائی نیابد پس از آنکه ما بیت المقدس را مفتوح و مستخر داشتیم او را بیرون خواهیم آورد و بدان که در فتح بیت المقدس دولت اسلام را عزتی شایان خواهد بود * * * ترس مدارد آنکه اسمعی غوده مانند شیر بر براه افتاده و سیده او را بنظر خود بدرقه نموده و در علو همگ و ترك منشی او بشکفت اندر بود و دید که القراض دولت سلاله فاطمیه و التقالش اصلاح الهین امری طبیعی بوده که ناچار باید وقوع یابد چه ضعف نفوس و سستی رجال برادرش میباشد و فساد رای و منازعه ایشان بایکدیگر در امور بی فایده و بیهوده که هر دولتی در آخر ایام عمر خود بدان مبتلا می گردد مطنع بود

بعد از بیرون شدن صلاح الدین بهاء الدین بسوی سیده پیش رفته گفت من نزدی بعد از آن که راحت یافتم خدمتت خواهم رسید - مطمئن باش * و بخمدید * آن گاه نخبی کفته بیرون رفت

فصل ۴۴؛ جوهر

چون سیده امالك و پرستارش آنها ماندند * باقونه در حالتی که لباس خدمت و ردیش درخشان بود گفت شکر خدای را که بکنم مقیر * و تیر آورویم برده و مرد شست و آنچه را که * * * مایل گردیدی *

سیده آهی سخت را آورد و گفت بچه چو چو زایل شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عامل
الدین در تئک زندان فرنگیها محبوس است و بملاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطرناک است و اگر باجماع آن فایز
تکردد در آنجا خواهد ماند یا ۰۰۰ و گریه کلایش را بگرفت
پس باقوئه گفت آیا همینکه زندگی او اطلاع یافتیم در
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و نزدی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
پس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
ما ۰ پس سیده را از سخن باقوئه گریزی خاطر رفع شد و
ازجا برخاسته بانفاق پرستار بسفره خانه رفته اصرف غدا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از ابوالحسن و انجمنش
میکیدنی که در نظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش میآمد ، او بدین
اجازه این مکان و اماکن دیگر وارد میشد ، و گفت ترا تنه
میکوبم ای سیده المملک رضای که حضرت سلطان از تو حاصل
عموده و اینکه مرا بفرم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
سفارش کرده است . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حبله گرن و خیانتکاران را کشف حاکم
پس آیا چیزی از این نام شنیده و میدانی ؟

سیده سر بر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیزیم چه میدانی که من تمام عمر خود را
در این عمارتها محبوس بوده ام
پس یاقوتہ در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان
را من بعهده میگیرم .

قراوقش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم
که بدان دستیاب شوم . آ یا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت
میشناسم . آ یا از غلامهای قصر خلیفه ای بود ؟
گفت چرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود
که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما
مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائده دارد اگر کارش این بوده
است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار
گفت ولی بی شک شخص خیانتکار در امانت داری کسی
ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما
جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار او را بر ما مکتشف
خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های
قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناک است چه ابو الحسن
با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خاتونم از آن قصر و
دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با
او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

او کتاره کرده و نسبت ما اظهار چاپلوسی و تمایق مینمایند. آیا ما این
هستی که هم اکنون او را بدینجا طلب نمایم؟
گفت ای او را بطلب

پس با قوتی یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را
احضار نماید. و خاتون خود را دید که چشمانش از خود حالی
در خشنان شده...

گفت برکت یابی ای با قوتی که همراه در کار من بیدار
و هشیار میباشی.

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در
یابد و بکشد خود گرفتار آید. و در آن حال جوهر آمد و
چشم هایش از تشویش و اضطراب بدوران افتاده بود. و
چنین است حال چشمان اشخاص اتفاق پیشه که هرگز در جای
خود استقرار نمییابند.

پس قراقوش بنظر نفرس در جوهر نگر بسته گفت ای
جوهر ما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب دارد
و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجت ساخته بوه
است. . . لکن بسی خوشبخت شدم که به عقل و هوش خود را
کشته و دانستی که بخیر و خوبی نایل نخواهی شد مگر آنکه
در مصالحت خاتون ما سیده الملك و آقای ما حضرت سلطان
راستی و درستی خدمت نمائی.

جوهر نیز دستهای بهاء الدین افتاده آنها را ببوسید

آظهار پشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده اودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند و آنگاه دانستم که نسبت باو سری در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم سرا وار ندیدم که او را خیانت حاتم و پس چرن سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم و خاصه نسبت به کسی که پرورده احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که کوئی سخنان او را باور نموده گفت بَارَكَ اللهُ بِتَو . . بدان که من بتو بسی خوش گمان هستم و البته انعام و عطایات را زیادت نموده از گذشته برسمی و باز خواستی بخوام نکرد . و فقط انجام يك مطلب را از تو بخواهش میکنم که بسی بر تو آسان است و نیز در انجام آن از آن خیانت کاران مقام خواهی کشید پس آیا مرا اطاعت خواهی کرد ؟

چوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حان شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دیدن هر چه بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکالی را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند. و من ظاهر داری. آیا می
دانی بکاست ؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من . . . بلی آن مکان
را می شناسم و همدست های او را نیز میدانم که کیستند . . .
خدا ایشان را رسوا نماید . . . من مدعی است که عازم بودم
تورا بدایت مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب
بود . . . ولی از کردار گذشته خود شرم داشتم و تا کنون به
مسامحه گذرانیدم .

پس قراقوش از راه دل گرمی دینی بر پشتش نواخته
به خندید و گفت خدا تو را پاداش نیکو دهد آیا ارا این محل بسی
دور است ؟

گفت در شهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قول را یقین نمودم چه من نیز می
دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت
بقو اطمینان کردم . و میدانی که اطمینان من بنو همان اطمینان
حضرت سلطان میباشد و بنو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین
اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی رد . . . اصلاح کن
آنچه را که فاسد نموده ای جوهر . و بدون که خالون ماسیده .
الملک در . . . تو سفارش ملک بمن نموده و مرا گفته است که پیش
از این باو بسی باخلاص خدمت میگردی . مگر اینکه آن خیانت
کار ارا غریب داده و بدین خیانت وادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت . . با من بیا . پس بسیده اشاره
وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و قراقوش
حض آن نزدی نگار میادرت نمود که میادا عزم آن غلام متقلب
تغییر کرده سستی پذیرد . و مصمم شد که او را پیش از وصول به
مطلوب از خود جدا سازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد
ازا بسیده التملك اظهار دارد . و این بود که دو باره مراجعت
کرده و او را گفت سزاوار است ای خالون من که در هر کاری
که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمایی . و لابد اطلاع مرا از آمدن
عماد الدین بقصر خودت دانسته آ را همراه متذکر خواهی بود و
خدا را سپاس میکنم که در آن واقعه رهائی یافتی و مقصود آن
خیالتمکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت او را اطمینان خود
غنیمت دانسته گفت چون بدین امور مطلع هستی و نیز حضرت
سلطان را از من راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات
عماد الدین آنچه دانی اظهار داری

گفت اکنون چیزی از حال او نمیدانم مگر همین مکتوبی
که در ساعت گذشته بر تو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا بر او خطری
خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت
خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • و از باب خطر
هم بر او اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم •
و در هر حال باید بخدا توکل نمود • • خطرات آسوده باش در هر
حال • این نگفت و برفت • و جوهر نیز در عقبش روان گشت
و خوشحال بود که در ازای این خدمت پاداش سزا خواهد یافت
و اینها بر آنچه که در این اقدامش از قتل نفوس و خرابی خانه ها
و برپایی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امثال
چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و
معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود و نفعی
که بدیشان عاید میشود نظر میکنند و دیگر چیزی نمی فهمند •
و دنیا در نظر ایشان دو رویه است — روهی که شامل سود و
نفع ایشان میباشد خوب میشناسد و دوام و بقای آنرا شایسته
میدانند • اما روهی دیگر آن در نظر آنها کوئی معدوم است
که اگر بکلی از دایره وجود محو و نابود گردد یا اهل و اصحاب
آنرا بدیدار عدم رهسپار سازند ابتدا اعتنا کرده • گریه غمی از
خاطرشان نشینند بلکه از فقر و فلاکت دیگران مسرور و از این
دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگر چه ارک فتناری
ایشان بدانها فائده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از
این بابت هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این
جماعت • • ولی سپاس خدای را که عدد این مردم پست فطرت

انگشت شمار است و اگر زیاد بودند البته دنیا از شأمت وجودشان
خراب شده بود

فصل ۵۴ : فسطاط

قراقوش با اتفاق جوهر بسوی منزل خود رهسپار گردید .
و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و ذیرك ولی چنانكه دانستی
ضمیمه ای كه از خوب و بد متاثر كردد نداشت . پس درین راه
قراقوش بار ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید كرد ؟

گفت هر چه آقایم امر نماید .

گفت من اعتنا در وصول بمقصود ارادت .. می خواهم تا بر
محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بکوش خود شنوم

آیا درامشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدیجا خواهیم
رفت اگر نخواهی : گفت بگجا ؟ گفت نه فسطاط چه این جماعت

در آنجا در خانه كه آرا میباشند اجتماع می نمایند

و جز من کسی بدیجا راه راه نخواهد یافت : بواسطه آنكه

این محل در خرابه واقع شده و باید از كوچه نمك وتاریك

پریچ خیمی بدیجا رفت . و هم ناچار باید خود را متذكر سازیم

و لباس دیگر دربر نمائیم .

گفت بچه لباسی باید خود را متذكر و نا شناس

نمود ؟

گفت چنان می بینم که اقام لباسی چون البسه طبیعیهایی
انصرانی در تن کند و من نیز در خدمتش بوده و آنبان عه قمر
ادویه جلالت طبعیه را حمل نموده استرش را محافظت نمایم • گفت
اینکار بسی آسان است •

پس از آنکه بمنزل قراقوش رسید بدالجا داخل شدند •
قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود
بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدین باشد • و جوهر را
فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل اجتماع
آجماعت را برسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت
تزدیک جامع عمر و است • و نقطه مکانش را تعیین نمود
پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آئین را تهیه نمایند
و خود نیز یکدسته از سپاهیان را معین کرد که بدالجا رفته
و در کاروانسرای که نزدیک آئین بود دو کمین نشسته منتظر
باشند که بعضی اشاره فورا آئین را محاصره نمایند • و
پسین خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را با ایشان
بفهمانند

همه چیز پیش از غروب افتاب مهیا گردیده و هنوز افتاب
غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطبعی نصاری آراسته
زناری بر کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطری هم برای
سوارپس مهیا کرده بودند • رجوهر نیز آنچه لازم داشت فراهم نموده
در رکاب قراقوش روان گردید • و هر کسی ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طبیب امرائی و غلامش می باشند و
بعیادت مریض روانه اند پس بعد از غروب افتاب از قاهره خارج
شده مسافت ما بین آن و قسطنطین را بشتاب قطع نمودند +
و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر قسطنطین مشرف گردید
انام حریق و سوختنی که بر آتشی از ظاهر بود بنظر قراقوش
در آمد و بیشتر عماراتش در چند سال پیش بامر شاور وزیر
خراب شده بود (سنه ۵۶۴ هـ) و تفصیل این واقعه ان بود که
شاور وزیر از ترس و صول جنگجو بان صلیبی با شهر و
استیلا بشأن بدانجا امر نمود تا سکنه اش از ان محل بقاهره
انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را آتش زده اموالش را
غارت نمایند + پس اهالی اشهر ایز باطراف پراکنده شده اموالشان
غارت رفت و خانه ها بشأن سوخته و خراب گردید و بفقیر
و یربشانی سخنی مبتلا آمدند + و قریب ۵۴ روز ان شهر بآتش
جور آمد بعد از شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و
کوچه ها بیکر مملو و مشتبه گردیده و راه از چاه شناخته
نمیشد + و اگر جوهر نبود و بدانجا مهر فی کامل بداشت محال
بود که قراقوش بمکان مطلوب برسد + ولی ان حبشی آندھوش
مقلوب راه را بخوبی میشناخته و پیشانیاش استری که قراقوش
سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انحرابه ها را طی
میگرد که کوبا در خانه و سرای خرد راه میبرد + و ظاهر ترین
دلیل او بمکان مطلوب مهارت جامع عمر و بود که جر ان چیز

دیگری در فسطاط بر پا و نمودار نبود
و هنوز از جامع عمر و چندین مسافتی دور شده بودند که
تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای انمحل تیره و سیاه گردید
و آمد و شد مردم در کوچه ها کم شد و هر کس که انشهر
را بتأمل و دقت مینگریست میانه آن و قاهره فرقی اشکار میدید
چه قاهره بواسطه مرکز بودنش در ایام خلافت خلائای فاطمیه
حشمت و عظمتی مالا کلام داشت و از حیث عمارات عالیه
و مدارس و مساجد رفیع و کاروانسرا ها و مهمانخانه های بزرگ
و بازار ها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت
بر فسطاط و سیاری از شهر های دور و نزدیک رایت برتری
میا فراشت و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای
مملکت بود و ولی فسطاط تجمل و زینت های سابقه خود را
از دست داده و محل سکمای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع
شده و چون نزدیک ورود ایل بود فلاحان و کشتیبانان در اینجا
اجتماعی داشتند و حریق و زور و بزدلی بر حقارتش افزوده بود
قراقوش همینکه خود را در وسط انشهر خراب آنها و
منفرد دید بلندبیشه رفت که مبادا انسیاه بد منش غدیری نسبت بار
الذبیحه شده باشد و چه بشخص ندامتکار در هر حال اعتماد نمیتوان
نمود پس بسوی او متوجه شده گفت ما در اینجا هستیم ای جوهر
ظاهر میشود که بسی از مکان محمود دور افتاده و از جامع عمر
تجاوز نموده باشیم

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بشنوی همان محل
خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از
راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیخوای که محل اجتماع
آن مردم را ببینی و سخنان آنها را بشنوی ؟

گفت چرا ؟ ولی کمی تأمل کن . و اطراف خود نگریسته
فهمید که نزدیک کاروانسرای رسیده که سپاهیان خود را گفته
بود در آنجا بکمیست نشینند . و گفت مرا خبرده ای جوهر
که آن خانه که محل اجتماع ایشان است در کجاست ؟ با انگشت خود
بدانجا اشاره نما .

جوهر انگشت خود را سمتی دراز کرده گفت آبا آن چراغی
را که بر آن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت ای دیدم . گفت عبارت ایما خرابی در پشت آن واقع
و آن جماعت در آنجا جمع میشود

پس قراقوش بچالب کاروانسرا رفته سر کرده آن فرقه را
ملاقات نمود و او را سفارش کرد که همراهان خود را اطراف آن
خانه چنانکه کسی نداند بیا داشته منتظر باشد که چون بالای
یکی از این نامهها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هر طرف بر
آن خانه هجوم آورده هر کس را در آنجا ببینند گرفتار سازند
پس خود بسوی جوهر با گشته با اتفاق داخل کوچه که جوهر
در انتظار داشت شدید . و جوهر بدر خانه ایستاده دق الباب
نمود و قراقوش همچوین موار ایستاده و رفتار او را نماشا میکرد.

بس چون جوهر در آن خانه را بگویند در پیچه باز شد و پیر
مردی که زلف هایش بر صورتش آویخته بود سر برود کرده گفت
آهونده در کیست ؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمان است .
دورا باز کن .

گفت طبیب از ما بچه ای خواهد ؟ ماکه مریضی نداریم
گفت . برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را در اینجا
بیتونه و توقف نماید . بچه از قاهره آمده و میخواهد در رود
لیلی بجائی سفر کنند و آن کشتی که میخواست بر آن سوار شود
رفته بود . پس اراده نمود که دیگر بقاهره و منزل خود مراجعت
نمایند و در همین جا تا صبح بماند و چون صبح شود کشتی دیگر اجاره
کرده سوار شود . آهوند دورا باز کن ای عمو
گفت چرا اینجا را اسرائیلی که نزدیک این مکان است نوبرند
و در اینجا نمیاند

گفت امی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار
عادت نکرده است . و من او را بدینجا آوردم در . . .
باشم . آن گاه آهسته بگوشتش گفت معلوم میشود که مرا شناخته
ای ملا هابیم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تأمل نموده گفت ؟ ترا شناخته
ای جوهر ببخش از اینکه بیش از این ترا بجا نیاوردم
گفت . باکی نیست . من این طبیب را اینجا آوردم تا امشب
را در اینجا بیتونه کند و او مردی است با شناخت و متعول

که هر چه از او بخواهید میدهند و اعتنائی ندارد . . و بهتر این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره يك دينار را از او کرایه يك شبه طلب نمایید و اگر بشما بگوید که من بیش از يك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که « تمام خانه را کرایه میدهیم

ان پیر مزد بدن سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ را فوزی عظیم دانست و حال آن که تمام مبل و اسباب خانه و دو دینار عیارزد . پس چون جواهر اینحرف را باو القا کرد از نیز صدای خود را بلند نمود و گفت ما نمیتوانیم که مردی بدکانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در آن بماند اگر طبیب میخواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره میدهیم و کرانه جانی دیگر برود

جوهر حبله کر گفت اجرش چند است ؟ گفت پنج حجره دارد کرایه اش پنج دینار میشود

جوهر از روی خاعه و مکر کسفت نه ملا هابم پنج دینار زیاد است . . آیا بچهار دینار کرایه نمی دهی ؟ و برانگشتن شایسته ای که قبول مکن از نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر می خواهید این کار را است و بدایت جا نزدیک است لذا اینجا روید .

پس هر چه چنان بانمود کرد که راضی شده و گفت بای است . . بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم و بخشنده

است . شما کجا میخواستید وامشب را بسر میبرد ؟
 گفت مرا جز زنی پیر و عجوز نیست وامشب را نزد داماد
 خود بسر میبریم و منزل او هم بدینجا نزدیک است
 پس جوهر سوی قرعوش برگشته پنج دینار ارار گرفته
 بن پیرمرده داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید
 یکی از آنها را من بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در
 خاطر داشت که اندا چیزی او ندهد . بلکه بهانه بدست آورد
 يك دینار دیگر هم برای خود دست و پا کند مثلاً ادعا نماید که
 از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کم کرده اند . و انکار
 آن بهودی متقلب بدرون رفته پس از اندکی مراجعت
 نموده و چراغی در دست داشت و زش هم دنبالش می آمد و
 گفت معلوم میشود که این مهمان بر تو بسی عزیز و گرامی است
 که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت
 البته که عزیز است . و بهاء الدین را اشاره نمود که نفرماید
 پس بهاء الدین از قاطر پادم شد و جوهر آنرا زیر طاق
 برده و سفارش محلقه کسه در دیوار محض همان کار کوبیده را
 آساره داشته بپزند بسته و داخل خانه شد و ملاها هم نیز
 چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده باز
 خود برفت .

فصل ۶۴ انجمن سری

قراقوش را همنامی جوهر داخل خانه شده در را محکم بستند و در دهلیز آن خانه که بوی آکنده و کثیفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه گردیدند . جوهر چراغ بدست و پیشاپیش او میرفت و هر دو با همستی قدم بر میداشتند تا صدای پای شان بلند نشود . و هنوز چندان راهی طی نکرده بودند که ناگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیک مجلس آن جماعت هستیم و میانه ما و ایشان جز دیواری حایل نیست . . . کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهابی دفاع نوده و قبضه خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیالاتی بیند فوراً در سینه اش غلاف نماید ولی تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهابت طلبید او نیز بجای خود ایستاد و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر تریبانی که اطاق کوچکی که در بالای غرفه میرفت اشاره اش می نماید پس قراقوش نیز بر آن تریبان بالا رفته از آنجا بر بام صعود نمودند . و آسمان را بالای سر خود گشته دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزهای دیوارهایی که میانه بامهای خانهها فاصله بود ندید پس جوهر صدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چرخ را در روی

آن سقف كوچك لهنم و در تاریکی راه می‌داریم که مبادا کسی ما را دیده کارمان بافتضاح گردد

قراقوش نیز رای او را پسندیده در تاریکی در همراهش رفت و همی غوغا و همهمه سخن گفتن واضح تر می شد تا آنکه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطافی که محل اجتماع آنها می باشد .

پس بهاء الدین بالای اندیوار سوراخ کوچکی بزد که روشنائی از آن بخارج افتاده و بسوی آن پیش رفت و جرهر اسرار سبقت گرفته گفت از اینجا تنها کن . و قراقوش نظر کرده آن محل را دید که مملو از مردم است و همه کی برساده و مخذه های پاکیزه که در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هر يك چیزی گفته و آشوب بر پا شده بود . و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود که گویا حاجب و دربان است و اشخاص را در شواله را حایل و مانع پس جوهر آهسته بگوش بهاء الدین گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی . لکن غیر ابوالحسن کسی دیگر را نمی‌شناسم .

آنکه چهارم او نشسته است کیست

گفت آنکه در سمت راست او نشسته چهارم است . شاعر مشهور و از اهل یمن است و آنکه طرف چپ او قرار گرفته فاضل عویرین است و بعد از او داعی الدعاء میباشد و آن طرف دیگر

عبدالصمد کاتب است و فلان و فلان و تمام اینها چنان
که میدانی از فرقه شیعه اند • میان غرقه را اکام کن
که چیدست ؟

گفت شمشیری و قرآنی می بینم کان میکنم که بران دو
چیز کویاسو کنند یاد مینمایند • گفت بلی

پس قرائت در هر يك از حاضرین بدقت و كامل مینگریست
تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد • و نگاه میدادند
اوالحسن خود آجیاعات را امر بمکوت نمود • نماهی
نیز ساکت شده گوش فرا داشتند • پس گفت شما را مژده نیکی
دهم ای آقایان امرا و بزرگان که اعمال ما پیشرفت نموده و
هفت سقائتی فریکهها در صبح امروز وارد و هدایا رای این
مرد کردی بیاوردند • و او بآن هدیه فرخندگ شده و از عاقبت
امر غفل است • • مکتوب یاران ما از سواحل شام رسید
که حاضر کارو مهبای جنك و بیکار میباشد و در نخستین
آساره حرکت خواهند نمود • پس بدین مژده خوشحال باشید
و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عماره یعنی اشاعر مشهور در مقام سخن برآمده و
بقا ضلعویرس و داعی لدعاة که در دولت فاطمیه دارای مناسب
عالیه بودند نظر نموده گفت بدرستی که ای آقای ما شریف ابوالحسن
بواسطه این نسب شریف و ثراد نزکی که دارد رتبه خلافت را
شایسته و سزاوار میباشد • بعلاوه که آقای ما مرحوم امام

عاضد بولیمهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس شرافت جلیس بشنیدید . پس رها واجب است که اطاعت و فرمانبرداری خود را نسبت با و تقاضا و صافی گردانیم تا آنکه این دولت را برونی و جلال اولیه اش باز گشت دهیم چه این دولت بواسطه مداخله مردم بیگانه و اعجمی (غیر از عرب) در آن فاسد گردیده . و این کار نیز بسوء رای اشخاصی که اطراف خلیفه سابق را گرفته بودند وقوع یافته که او را وادار کردند تا از نورالدین صاحب اتمانات حمایت و همین امر سبب شد که زمام امور چهارم دست این اوسف (صالح الدین) افتاد ولی ما باید همینکه تدبیر خود را کار برده و زمام امور را بچنگ گرفتیم از اینگونه خطا کاری اجتناب ورزیم . و مناسب دولتی را بکسی واگذار نجانیم مگر آنکه باخلاص و ارادتش اطمینان داشته و جانشینش را در پیشرفت دعوت علوی بپذیرد . و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب و اصل و مادۀ اسلامیم و قرآن نیز زبان ما نازل شده پس سزاوارتر است که جز عرب کسی دیگر را در کار خود شرکت دهیم چنانکه دیگران کردند .

آنکه عبد الحمید کاتب اسخن آمده گفت باریک الله بتو ای برادر منی دیگر زمان ضعف و سستی گذشت و خدای را بداند که سیدکس میگذاردیم . این خلیفه ما (یاوالحسن اشاره نمود) میانه عالم است اندیشی و زیرکی جمع نمود و این روز ما هم (اشاره به ویران نمودن)

در اصالت رای و تدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردی که ناآتوق منفک‌گرا نه نشسته و تکلمی نمی‌کرد
و گویا در امر مهمی فکر مینمود و آنچه که میانه حاضرین می
گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص
امر وزارت و وزیر بودن قاضی عویرسن شنید سر بلند کرده
حرف او را بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء نیست
نیامده . و من با آنکه قاضی نزکوار را بسی محترم می‌شمارم
او را در منصب وزارت ذبح نمی‌دانم بلکه این رتبه را به سلاله
وزراء که آل زريك باشند مخصوص میدانم چه این جماعت
بودند که در عهد خلفای سابق این امر زريك را اعهد گرفته
و بخوبی هم اربابش بودند . و ایشان را در این کار دیگران
برتری و فضلی شایان است و زوار نیست آنرا بر آنها منتقل
و واگذار نمود ...

و مردی دیگر هم که در انبای سخن روی آن شخص بر
پای خواسته و ابوالحسن زیر گوش سخن میگفت از روی عدم
رضایت سر خود می‌جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد
را بریده گفت آرام گیرید و رتبه و منصبی که حق و شایسته
است منازعه و مجادله ننمایید که این منصب را ما دیروز گذشته دو
قبضه داشته‌ام

پس آن مردی که از وزارت اولاد زريك سخن می‌گفت
بمندی و گفت میخراهی که وزارت به اولاد مشاور بر گشت

کند ؟ آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور به-بوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر با عظمت را بسوء تدبیر خود بسوزانید ؟ بدان که رتبه وزارت جز باولاد رزبك باحدی لایق نیست . و مائیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذبح میباشم

پس ابوالحسن - بحال تبسم و مهرانی بسخن در آمده گفت : خشم و غیظ خود را تسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آید . ما را شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید یکدیگر دست اتحاد داده و این دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم و چون بدین کار موفق آمدیم البته در هر کاری با اتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزکی در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم بشمارد چه خود بواسطه اتسایش اسلامه عیبدی ها رتبه خلافت را در یافته و برار بکه دولت بزودی تکیه خواهد داد . و هیچ کس نیز او را در صحت لژادش مورد ایراد و اعتراض نخواهد نمود چه جلوس شریف بنا بر آنچه که از امام مرحوم شنیده بود رراسی و درستی آن شهادت داده است و از روی استخفاف واستهزاء بخندید

فصل ۴۷ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنها را شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جواهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس می گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده اود قناعت کرده به جواهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است - آن را بیاور . او نیز پائین رفته آنرا بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و ر جایی بلند برآمد و آن را چندین دور محرات آسمانی کردانید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز سمت آن سواخ رفته مجلس را تماشا می کرد . در آنوقت حاضرین هم افتاده هر يك سخن می گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و آنرا فغانا فراموشان مانند تر و غوغا بیشتر می شد که ساکاه را ن و مردان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و در همه آن جمعیت کسی نبود که در مقام دفاع رآند چه اندا چنین اتفاقی بخاطر شان می رسید و لو ارم مدافعه را فراهم نسکرده و چاره ای برای آن کار نداشتند جز زبانی و فریاد و فتن در آن محل قاقوش که بیشتر خیالش در گرفته دی اولحسن بود با شخص گرفتار شده توجه نموده او را در آیدانه اندود و کمان کرد که او را از مجلس بیرون رده اند . و چون یقین نمود که گمانشکاش آنجماعت را گرفتار کرده اند بجواهر اشاره نمود تا پائین رفته براهه مراجعت نمایند . پس جواهر

بجز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش برافت . و هنوز بر آفاق کوچک پانهاده بود که ناگهان آواز مائی شنیدند که در زیر آفاق سرعت روان است و جوهری که خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بدان محل فکریسته هیکل مردی را با چیه و عساه بد بد که بشتاب میرود و او را نشناخت جوهر آهسته باو گفت ابن ابوالحسن است بیا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتندی از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند . و بغیالش میرسید که در همان مکان بنا قرار دادی که پیش از آن له صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راهی آغازه را میداشت قراقوش را دلالت می نمود . و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابدای صدای یا و آوازی نشنیدند مثل اینکه آن شب و هیکل سایه بوده و ناود گردیده است . پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید و آنمخل را آجس کند و جوهر را بدینکا امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس بر و حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بدانشمت بدویدند و در را باز و کشاده دیده و کسی را نیافتند پس چراغ را روشن کرده و در گوشه و کنار و هر جایی که ممکن بود کسی در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خود را از آن محاصره خلاص نموده است. قراقوش بچوهر گفت که آیا یقین داری که این ابوالحسن بوده که فرار نمود؟

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسی دیگر بوده است... اکنون بیا این اطراف را تفحص نمایم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست آید و در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و رده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خود را از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خاله بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه و کنار و اطراف آنجا را گردش کرده اشری از او نیافتند و بجای قاهره شتافتند بهاء الدین میترسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقاً ترسش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استنطاقی که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم بر همه عماره یحیی بود که در دوم رمضان ۵۶۹ هجری مملوک گردیده و دیگران هم برچوبه دار مقام گرفتند. و خیال صلاح الدین از نجات این جماعت آسوده شد ولی همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جوانان و پیروسیه نگاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیده المملک یاقوتیه را

تکلیف نمود که عملیات صلاح الدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولی از فرار ابوالحسن که مصدر و منشاء تمام زحمات و صدماتش بود دلگیر گردید. و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاری انا و انکار نخواهد بود که به سراعات حقی خواهد کرد و نه از حرام اجتناب میباید. پس باقوتی متوجه شده و گفت صلاح الدین بمقصود خود فایز و نایل گردید اما (و سکوت نمود)

باقوتی مقصود او را دانسته گفت من سعی از نجات آن جنایت کار مکرر و تنگ دل شدم ولی چه باید کرد . . . ناچار باید که نتیجه کینه و مکرش را در یابد . . . چه خدا سزا دهد! درست . و برای ما نجات و فرار از چندان مهم نباشد در حالی که منظور نظر مرحمت اثر صلاح الدین میباشیم . . و اکنون آمدیم تا ترا بچیزی که از این اندوه تسلی میدهد بشارت دهم سیده یکه خورده و مدتی بود بواسطه اضطرابی که دوباره عیادالدین داشت از شنیدن هر خبر تازه بریشان میشد پس گفت: چه خبر است؟

باقوتی خندید و گفت من به نیابت عیادالدین از عتاب و سرزنش می گنم . . که چگونه آمدن قاضی او را فهمیدی و دانستی که او را بیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوش هم معلوم کردی که بزندان اندازد

و حال آنکه حالت او را از قاصد پیرسیدی تا اطلاع است
افزون نکرد و در صدد بر ایامدی تا باو مکتوبی بفرستی ؟
سیده آهی برآورد و گفت آه ای یا قوتنه ایبا خیال میکنی
که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد
عمادالدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که او را
ازد خود احضار نمایم اکنون در کجاست .
گفت : هاء الدین اکنون عن خبر داد که قاصد دیدار را
طالب است چه عمادالدین او را بدینکار تکلیف نموده است .
سیده را از استماع این سخن گونه ها کلکون شد و
خوشحالی سراپایش را فرا گرفته فریاد برآورد عمادالدین او را
بدیدار من وادار کرده است . . . سپاس خدای را که
بفکر من می باشد . . . پس معلوم میشود که مرا دوست
میدارد . پس بحال خود باز گشت و برآن شتاب زد کی نادم
شده بشرم اندر شد . و روی خود را از طرف یا قوتنه گردانیده
و ایردۀ که با انواع صورتها و اشکال منقش و مزین بوده
توجه نموده بنمایان مشغول گردید
پس یا قوتنه بصدای آهسته گفت امان از دوستی و عشق
چگونه سیده المملک را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است
اینگونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کنند
از رتبه . . . سیده بشتاب حرف او را بریده گفت : چیزی
از عمادالدین در زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میگوئی که دوستی و عشق . . آه
بحالی افتاده ام که بيشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ
می نمایم . . ای عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر
بنجه زور مند خود گریبان هرکس را بچنگ گیرد خلاص و رها بش
صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قصد کجاست او را بکوی تاباید

فصل ۴۸ پیام دوست

پس با قوته از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی بیامد
و با او جرایی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان
عبادت بود از کوفیه (چفیه) که مانند مقنعه بسر انداخته
و شلوار کوهنمایی دریا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته
و خنجر کوچکی در آلت فرو برده و پاتا به پشپیده
بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قاصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحنن
بجا آورده ایستاد . سیده نیز معجز خود را بر صورت انداخته
او را مر حبا گفته پرسید اسم چیست ای جوان ؟
گفت جر جیس نام دارم . گفت پس باید از هب مسیح باشی
گفت ای خاتون من . گفت از کجای می

گفت از بیت المقدس آمده ام و مکتوبی برای سلطان
صلاح الدین آورده بودم که دیشب بار دادم . ولی صاحب آن
مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیده الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون

در نزد سیده الملك میباشی .

پس آن جوان با احترام سر ازیر الداخنه گفت کدام بك ارشما
دو نفر سیده الملك هستند ؟ با قوته بیش آمده انشا او اش
اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیده الملك است انكو هر چه
داری . و امید وارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگر راستگو بودم چه علت داشت که بخدا مت این
خالون برسم خاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است
پنهانی که احدی جز من ر آن اطلاع ندارد . . و اگر چنان بود
هرآینه من که عالم غیب بودم تا بدانکار اقدام نمایم .

با قوته : گفت راست میگوئی ای جوان آفرین بتو . و خواست
تا خودش از یرشش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت
چگونه بود حال عماد الدین وقتی که از او مفارقت نمودی
گفت : دیگر او را عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه

اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی

و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من او را در آن موقع سختی دیدار نموده و شناختم

و چیزی از آشنائیم با او نكذ شت که بر اخلاقیات عاشق

و واله گردیده و چنان گذارش شدم . از جوانی است بیپایند

و همتا در مروت و جوانمردی طاقز بگشتا

و چون سیده الملک ابن نمریف را از او شنید از
خوشحالی رویش بدرخشید و دلش در برش بطپید و رای امتیاع
نقدہ سخمش کردن بکشید

اما با قوته بسادگی گفت عجب! تو عاشق او هستی ؟ ..
بگو که اینکار چکونه و قوع یافته . . و خبر مهمی را
که آورده چیست ؟

گفت عبادالدین از راه بیت المقدس سمت حلب روانه
بود برای کاری که من ندانستم پس فرنگیها او را بخدعه گرفتار
ساخته و زندانش بردند . . و من نیز مانند او در زندان بودم
و در آنجا بیکدیگر را شناخته اخلافتن را ملوکانه یافتیم .
و دلبستگی سخنی با هم پیدا کرده او را دوست داشتیم و او نسبت بمن
اخلاص ورزیده و راز دل خود را بیکدیگر گفتیم ولی از بان
سیده الملک چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست
آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که
فرنگی است تقرب یافتیم و در خیال بودم که فرصتی بدست آورد
در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی خاتم ولی بختنم باری نکرد
لکن همیشه نزد او آمدم و شد میکردم و بتسکین حالش
کوشیدم . و در آن اثنا بر فوت امام مرحوم خدایش رحم
کنند مظلوم شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل
بیت خلیفه و از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه

که آگاه میشدیم باو خبر میدادم و از جمله واقعه اتحاد و همدستی
امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی . و در آنحال صاحب
بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم
هدایا و تحف خدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل
و راهنمای آن جماعت قرار داد . پس چون برای وداع بنزد
عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او به سلطان
صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خانوش
خود سیده الملك تفحص نموده او را دیدار کنم و حالش
را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را
برایش خبر دهم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و
بدیدارش مشرف شده‌ام
باقوته گفت ری از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز
را تو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل زیادی اظهار نکرد چه وقت ما چندین
طولانی بود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنان چنان
فهمیدم که خانوش را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . و بخاطرش
رسید که شاید عن اطمینان نگردد و سختم را صدق ادا کند -
پس این بود که این جواهر را بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن
خود گیرم . و دست بحیب خود بدم محفظه از آن بیرون آورده
بیاقوته داد . باقوته آنرا باز کرد و در آن بکر بسته بسیده الملك
بداد . و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای کردن بندی است که در آن شب باو دادیم • واطمینان
 عبادالدین را با آنجوان یقین نموده بجانب او ملتفت شده گفت راست
 میگوئی • • ما یقین کردیم که از جانب او رسول و قاسد
 می باشی • پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه وقت
 از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد
 آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و نزدی م
 انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد • ولی کمان ندارم که
 یکسره بدینجا بیاورد چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست
 در عهده گرفته است و همینقدر عن سفارش نمود که بخان-ون
 بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته نزدی به خدمت
 خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر کرفتگی پیدا شده سرزیر انداخت
 و قدری تأمل نموده سر بلند کرد و گفت همین قدر که حالش
 تسلاست است کافی است • • اگر امالتی بتو میدا رهم به او
 خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت بر سر نهاده گفت چگونه نمیکم ای
 سخاوت که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یاقوت را نزدیک طلبیده او را امر فرموده
 بچند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظه نهاده مکتوبی از
 به عباد الدین بنویسد • و در آن مکتوب یادآوری خود را

ردوستش مؤکد و مشروح داشته . بر او ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع می باشد . . . باقوئه نیز فرمان خانون خود را انجام داده محفظه جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بست و خت و به آن جوان سپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پادشاه و بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سیاست را بجای آورد و برفت . و سیده الملك مدتی پس از رفتن باقوئه بکفنگو نشسته مدام از عباد الدین سخن می گفت و باقوئه نیز او را دلداری داده و به صبر و تحمل امرش می نمود .

فصل ۴۹ سلطان نور الدین

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را از گرفتاری خلاصی بخشید چه از فرط زیرکی و هشیاری هر چیز را پیش بینی کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهی از آن مجلس بخونه یهودی باز کرده که اگر شخصه روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نماید .

پس چون بفرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را نهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدمستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدند و همگی بر سر دار مقام گزیده اند پس از سه

براهنش مایوس گردید ولی حرص و طمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد و آدمی را حال در اینست که چون چیزی راغب و مایل شود هر چند دستیابی آن را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آنرا نزدیک و قریب الوقوع مینماید. ابوالحسن نیز بدان موعده خیال گرفتار بود پس چون خود را در این اقدام ناامید دید بفکر تربیتی دیگر افتاد که اگر هم نازوی خود رسد اقلاً انتقامی از سیده الملك کشیده تشفی قلب بر کینه اش حاصل آمده باشد و در اندای ایامی که اینها را سر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استعانت جسته و او اودماست که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامن سلطان نور الدین صاحب شام زند و اسراری را که مطلع شده و رغبت و میل صلاح الدین در استقلال بخدومت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده او را زور و جبر از مصر خارج سازد و خود نیز در آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح و غلبه شامی بر مصری سیده را بچنگ آورده تلافی گذشته هارا از او بنماید و وای خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده و هر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را تا

آورده می‌دید.

پس چون بدرستی وضاحت رای و خیال خود قانع شد به
اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود و شبانه با لباس
مبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید * و بشتابی
هرچه به‌امتر مسافت بین آن دو محل را طی کرده تا بدمشق رسید
و بلباس تجار مصری در آمده در یکی از کاروانسراهای آن
شهر که نزدیک قلعه واقع بود منزل نمود * و سلطان اورالدین
در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت * و آن سامان
بوجود آن سلطان عظیم الشان مفتخر و سرافراز و سکنه اش به
فتوحات متوالیه و فبروزی های بی دریغ که رای آن سلطان
محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنک روی داده بود خوشحال
و فرحناک بودند * ولی ابو الحسن هنوز در غرقه خود جای
نگرفته بود که شنید مردم از تقاضای سلطان سخن می گویند و
بسی برحالت قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود که
به مرض خنق مبتلا شده بود * پس آن روز به حیل باز به
فکراشتد که وسیله بدست آورد و خود را بحضور سلطان برساند
و آنچه را که از رای افساد حال صلاح الدین تمییه نموده
است اظهار و مکشوف دارد * و رای انجام این کار یرسش نمود
که طبیب سلطان کیست * و دانست که «رحیمی» است از حاذق
ترین اطباء آن زمان و بسی خوشحال شد چه او را از سابق می
شناخت * پس برای ملاقات او به‌خانه اش رفت و طبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بخوشحالی پذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تفرش به خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کرد و او گفت سلطای بمرض خنق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاری که از فصد اموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف اموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کرده شاید فصد کردن راضی و قانعش نمایم و علاوه مرا خبری است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفسد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید . و نیز میدانست که سلطان از جهت مصر بسی مضطرب است و یقین داشت که چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بیدارش مایل گشته او را با همان حالت مرض اجازه ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر واقعه تازه مطلع گردد . پس از او مهلت خواسته انجام کار را فردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد و معلوم شد که سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرخندگ شده بافق طبیب بسمت قلعه رهسپار گردید . و چون بدالجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خبر نموده ورودش را

اجازه نخواست . سلطان نیز اجازه فرمود و ابوالحسن داخل شد و همی در تره‌حیب نوحیت و احترام سلطان اظهار تعلق و چاب‌لوسی می‌نمود . و ابوالحسن را در باره سلطان سابقه معرفتی بود و پیش از این یگدیگر را شناخته و مکرر با هم ملاقات نموده بودند و در آن ایام سلطان را قوی بنیده و خوشرو و نرد ساغ دیده ولی در این حال او را متغیر الحال بدید

و سلطان نور الدین مردی بود گندم گرن باقاعی رسا و جبینی کشاده و طلعی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون بر کسی نظر میکرد او را بخود مجذوب می‌نمود و تقریباً کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنج موئی نداشت . ولی شهادت مرض رنگش را دگرگون ساخته و درخشندگی و حلاوت چشمانش را خاموش و افمرده نموده و بهشاشت و خوشروئیس را محو و زایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که بدردن می‌آید خود را بنا به اعدت سابقه بملاطفت و خوشروئی و داشته بر روی آن محال تبعی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بهشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان را نمود که می‌خواهد آن را ببوسد ولی سلطان او را از آن عمل باز داشته اشاره اش نموده تا نشینند . و آن غرضه که سلطان در آن جای داشت . چرن از منازل غیر رسمی بود از اسباب و اثاث ملوکانه عساری و جز مبلی مختصر چیزی در آن نبود . چه سلطان اتفاقاً در آنجا سکه‌هاست کرده و تا کمال بدست و متلاشانه

دیگر تورا استند که میل و استیلائی شایسته پیدا نچا آوراند یا آنکه از رأی بجای دیگر نقل نمایند و این بود که آن غریبه را بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط بزرگوار معنوی آن که وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسند پششت و گفت: حال آقای ما امروز و چقدر است. امیدوارم که به صحت اندر باشد که سلامت درات به صحت از مذبوط و تندرستی اسلام بشقاوتش مربوط است و امید است که بحضور خود او را آزاد کرده باشم.

سلطان با صدای می که از شدت مرض ضعیف شده بود گفت خدی را در هر حال پاس میگذارم... از قدم او بی اندازه خود بحال شدم چه میدانم که از مصر می آئی و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما ملک ناصر بی خبر نیستی و این چه حال گذاشتی

ابوالحسن چون شنید سلطان و والدین دشمن او صلاح الدین را لفظ دوست و حبیب نام میبرد دانستند و او را بفال بد گرفتند ولی بحکم گری و روانداری در آمده گفت خواست خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان ملک عادل بخیر و خوبی اندر میباشند

گفت حال مرا و امور آن بچه کیفیت بود

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حلقی که سکونت داشتم دیدم آنجا حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شاق و طالب

بودند و آرزو داشتند که ایشانرا بقدم خود مشرف داشته مملکت
تازه خود را تهاشا نمایند

چهره سلطان از اجتماع این معین اندر شمشیر بی بسی خوشحال
شد که چنین حرفی را از یکی از امرای مصری که از نزدیکان دولت
ماضیه بود شنید پس گفت ولی ما خبر ندیده که بعضی از
امرای آن مملکت رعایه ما انفاق نموده و میخواستند قارقه خرد
را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند. آیا این مطلب

صحیح است ؟

گفت : بی آقای من چنین کاری اقدام نمودند ولی نامخص
آنکه از اطاعت حضرت سلطان اورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثار بکه خوردن در
چشمایش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بارش
خود مشغول بازی کردند و دیده بر چشمهای ابو الحسن
دوخته بود که باینند از او چه ظاهر میشود

پس ابو الحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از
تمام مردم با اطاعت نزدیکتراند ولی . . . و آب دهان خود را
فری خورد و تنهائی کرده چنان ظاهر میشد که کتمان
امری را عارم است . سلطان گفت ترا چه میشود ولی ؟

یعنی چه ؟

گفت : ای خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان

بهاوی که بهانت درویش میباشد راجعه نمایم *

سلطان که خشمناک شده و آثار غضب در صورتش
ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو . . بگو . . که بر
چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از
خود خلع نمایند
گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده
و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند
گفت مگر اطاعت او فرمانبر داری من نبود

گفت بلی . چنین است . و همینطور هم باشد
باشد . و نیز اگر اطاعت و فرمانبر داری ما را باسم سلطان
لورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالف نمیکرد گفت
مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود
گفت معلوم میشود که اصحاب برید (مامورین چاپار)
حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا
اجازه فرمائی در آن باب سخنی گویم گفت بگو که ماذون و
مجاز میباشد

پس ابوالحسن از روی حيله پردازی و رویه بازی بسوی
طبيب انگریسته و گویا از او میپرسید که آیا از خشم و غضب ر
مزاج ضعیف سلطان ضرر خواهد رسید طبیب نیز اشاره او را
نمییداد بسمت سلطان قدمش پیش رفت و گفت می بینم که حضرت
سلطان را خشم فرو گرفته و اینجاست با مزاجش که سی
ناوانست سارش ندارد . آیا این گفتگو را بوقت دیگر محموله

میخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز . . . من حال خوب است نگذار تا هر چه
میخواهد بگوید

پس آن روباه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود نشست
و معتدل نشسته گفت حضرت آقای سلطان بدانند که وزیرش صلاح
الدین اهل امر را باسم او دعوت و نفرموده . بلکه میخواهد
آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که همان
خود او صاحب کار و اختیار است و پس . و دیگر سلطان
نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و مالیز بدینجهت . ز
خلاف او قیام نموده و خواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم
سلطان و صاحب اختیاری جز آقای خود نورالدین قبول و بر
خود اختیار کرده باشیم . و پس شکفت دارم از اینکه چنین
خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس
علانی و آشکار بدان امر تصریح نمود . و پدرش نجم الدین . ز
او خشمگین شد و او را از انفعال باز داشت و بکتمانش امر
نمود . این بگفت و ساکت شد

فصل ۵۰ : یاس و ناامیدی

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از
استماع این سخن لحظه سر از سر انداخته باندیشه فرو رفته
و همی پشت و روی آند سخن را میدید و آنرا به میزان عقل و دانش

میسنجید . و عاقبت آن سخن چینی و خامی را از ابوالحسن
 که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین
 بود صحیح ندانست خلاصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل
 در چرکه آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده
 بوده اند . و داست که اگر آن بدمنش در اطاعت و فرمانبرداری
 او صادق و راستگو بود هر آینه بداند صورت در خاتم
 اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام
 صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس خامی و دروغگوئی او را
 تر جمیح داد و محض امتحان پرسید که اگر بن چه باید کرد
 گفت مرارای رای نیست که حضرت سلطان عادل مطابق رز
 خود را سرسری بشمارد و ارا کاری مهمان و سبک نپندارد چا
 صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام
 نموده و خیال خود را اشکا ساخته است پس در چنین وقت
 که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود
 در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سیاه
 جرار بر سرش روانه دارد
 و او را منکوب و مغضول ساخته هوای استقلال و سلطنت را
 طه اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و این
 جان نثار خواهم بود
 پس سلطان را از این سخنان حال دگرگون شده و
 شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته زد بک شد که

کامه بررون جهد و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت صافی بودی باید پیش از این مرا بدینکار مطلع ساری پس تامل و صبر تو در این امر تا کسری هفتاد و همدستانت هیچوقت سخت باشد که شما بر علمیه اورالدین قیام نموده بودید و خلعت طاعت او را از گردن نفوذ میخواستید بلکه اراده کرده بودید که بیعت خلفه عباسی را قرض حائید محض آنکه سنی است . . و طمع داشتید که ریاست و امامت خود را باز گشت دهید و سلطان در حالتی که ایست افتاده و از شدت غضب سرافراش بلرزانند بود این سخنان میگفت و آنکا حرکتی کرده و خواست تا برجای خود راست نشینند پس طبیب او را در لاشتن باری و اعانت نمود و پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است

پس ابوالحسن در مقام آن شد که بحیله خود را از آن نهج بری یار دو گفته من نتوانستم که مراد خود را بحسن تعبیر آدا سازم ای آقای من . بدرسی که این خبر در نهایت صحت و راستی است و هر چه گفته ام صحیح است . . ما همه فرمانبردار و مطاع سلطان نورالدین میباشیم .

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو بودید هر آنچه وزیر و رئیس صلاح الدین را اطاعت مینمودید لکن شما دورویی و چاپلوسی خود گرفته اید . صلاح الدین چه بدی در حق شما کرده است؟ آیا شما نبودید که کیسوی زنان خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استعداد نمودید و

ما هم شیر گوه عموی صلاح الدین را بامداد شها فرستاده از
 شر دشمن خلاصتان نموایم؟ و این صلاح الدین، همان کسی نیست
 که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت
 عوارض و تار یالات افزون از شمار را باطل و التا نموده
 پرداخته پس سزاوار بود که قدر او را بداند و فضلش را در
 باره خود بشناسید . . . ولی قومی که از غایت ذاک
 و بیچارگی بجائی رسد که جمعی زنهای خود او را
 بسته و انرا شفیع و وسیله پیشرفت مقصود خود
 نمایند از ایشان امید وفا داری متوان داشت . . .
 من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن کسوها
 را که در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند - در حالتی
 که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و
 نظر در خواستش امام و خلیفه شما انعقاد یافته بود . و در
 ایشان غلامها جوانی خردسال برد از نزدیکان صلاح الدین
 که چون انموهارا بدید خود داری نکردند بچنانی من
 دیش آمد و خواست کرد که يك شقه از ارا که زرین و
 طلائی رنگ بود بپوشد . پس من ارا باو دادم تا
 به پیشم که چه خواهد کرد . و چون در آن نفرس نمود
 گفت صاحب این موی نیکو نباید امانت ببیند چه
 او بادختر خلیفه است با خواهرش و باید این را باد

ناز کرداتم • من نیز او را باخود آن گیسو اجازه دادم و نیتدالم
که بمقصود نایل گردید یانه •• پس در چنین حالی چگواه از
شما متوقع وفا داری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمیدی می
خواهی تاملتانه من و بهیم را بر همزنه سرچشمه آب زلال مودت
و یگانگی ما را بنمای و سخن چنی خرد مکدر و گل آلود سازی
ناشاید مآشی مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که
صلاح الدین استقلال خود را در امارت مصر طلبد او را کرا را باشد
چه منظور ما در این کار یکی بوده و بیعت با هم آنکس که
باید گرفته شده و دیگر بشما بازگشت نخواهد نمود • و چون بدینجا
رسید آثار خشمگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را
از راه احتقار از طرف آن مکار به گردانید و پشت بار کرده
در ستر خود بیدارید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت
می کشید •

ابوالحسن را از یاس و ناامیدی خون در عروق به خشکید
و چنان احساس کرد که گویا آب سرد بر بدنش فرو ریخته و
بر خود بلرزید • و خبر انشقق گیسو همچون صاعقه در وجودش
اثر نمود چه میدانست که آن را سوی شک اوی سیه الملک
بوده • پس در آن حال متعجب بار اشاره نمود که فوراً راه خود
گیرد و برود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت
کرده و احوال خطرات را در میبرد • و آن مدخلت نیز بر خود
ترسید که بپایان سلطان بگرفتارش امر خادش برشته از آنجا

بیرون آمده و در مکانی ناشناس پنهان گردید تا ببینند که از پس
برده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادبان و جارچینها در کوچه و بازار
دمشق اکرش افتاده و مرک سلطان را اعلان می کردند (روز
یازدهم شوال سنه ۵۶۹) و ابوالحسن شنید که مردم از سبب
مرک آن پادشاه بزرگ با یکدیگر سخن می گفتند و از فوئش
اظهار ناسف و دل تنگی می نمودند و این واقعه شهرت یافت
که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالش
روی به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار یکی از مردم با
خشم و فتنه و او به عصبانی سختی بر او عارض شده مدت زکایش
را سر آورد و رهسپار دیار آخرتش نمود .

پس آن محنت ار کار خود پشیمان گشته فریاد و
اختیار کرد - در حالتی که یاس و ناامیدی سرایای
را فرو گرفته و دلها در تپش تیره و کار شده بود
ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم و
تپشید و ناامیدی در زیر لب میفرمود و خادمش از در و تاش
روان شد و جرئت نداشت که بر صورت هولناکش نگاه
و همچنان رفت تا به غوطه که یکی از چهار مهتر صوفی شا
میرود رسید و بچشمه آب ضلالی که در لطافت از آب کک
حکایت مینمود و از نهایت صفا در شب تیره سنک ز
پیدا بود و اصل شد . در این ایام خورشید عالم آرا و

شرف خود نهاده و لشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به
 هزیمت داده باد سبک پای صبا قدم بکار فراشی گذاشته و او
 چاک دست بر صفحه صحرا و دشت مثل دوست نگاشته سحاب
 نیشانی مشاطه کبی عررس باغ و بستان را بعهده شناخته و اندچار
 کهن و جوان را از رگ و شکوفه حله و پیرایه ساخته بک سره
 سبز و خرم و دامان کوه و هامون بزبور از هار کوناگون رشک
 عرصه کبی کلستان ارم شده مرغان خوش هوا موسیقار نشاط
 برهنه بستم و رنخسار اشجار زخه زن او نار سرور و انبساط
 گشته بودند • و بالجملة آثار طبیعت و ساخته های دست قدرت
 متبسم و خندان و مسرور و شادمان بودند مگر ابو الحسن که بی
 نهایت پریشان متعجب و سرگردان راه می سپرد و ابتدا بچیزی در
 اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناله ای که همواره دره قابل
 چشمش بحسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که با اشجار
 میوه دار از قبیل سیب و کالای و زردالو و دیگر میوه ها احاطه
 شده و سایه خود را بر آن گسترده بود خودش متنبه نشد بلکه
 قطر سوارش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی ای
 حال شد و برای آشامیدن برکنار مهر بایستاد • و این عمل که
 از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابو الحسن شد و باطراف خود نظر
 کرده آفتاب را دید که توسط آسمان رسیده جز خودش و خادمش
 در آن حوالی احدی یافت نمیشد • پس بخاطرش گذشت که
 برای استراحت در آن مکان توقفی نماید و از قاطر پیاده شد آن

را بخام سپرد . و خود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی چشمه و اشجاری که آن را احاطه داشتند رفته و دریای درختی نشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در چنان ساعتی نبود از قدوم آن مهمان محترم بی خبر بود

پس ابو الحسن در زیر دختی نشسته بدان تکیه داد و فکر پرداخت و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از گوشت نار و میوه سنگین شده و سمی و زمین خنیده بود بر او ساق می انداخت و این زردالو که از جهت لطافت مایه افتخار اهل شام بر سایر اعمالی مشرق شده امروز معروف است به (شمش حمیری) و در اوایل فصل بهار این میوه رسیده و لذت میابد و رسی لذیذ و خوش طعم است و مردم شام در آن موقع محل نهایشی منتظر و بهره بردن از طعم و مزه آن از هر چای به غوطه شفته در آنجا آینه مسابی دارند و ولی ابتدا چیزی از آن است به خاطر ابو الحسن رسید مگر آن که اشراق طبیعت اوضاع گذشته او را بیادش آورد

احوال محاصره اش را در سر و واضح نمود و تدبیر جهان گرفتگی و انقباضش افزون شد . و مدتی فکر کار و احوال خود مشغول گردیده جيك جيك گنجشکهای که در اطرافش طیار بودند با هم بازی میکردند و ابتدا ترسی از یاس و نا امدی نداشتند بگروه غفلت بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات از طبیعت جز اوام و تدکای چیزی نتوانستار عدما شدند و آنرا

که برای ایشان میسر است • ولی انسان را مقاصد و مطالبی هست که بدان نایل و دستیاب نمیگردد مگر بعد از کوشش بسیار و زحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار ناشایسته و حرامی اعتنا و مبالا ندارد نخواهد داشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبیه یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جهل و طبعیت روشنی و مهایش از او احاطه کرده بود ملنگت گردیده تاریکی انکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گشت • و تاریخ زندگانش چون برق خاطرش گذشته دلتنگی و افسردگی اش زیادت یافت و ندانست که سبب و باعث اینهمه بدبختی نیست مگر رفض و انکاری که همیده الملک از همسری او نمود • پس گینه و ششمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای زن لعنتی • • آن حیوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می دهی ؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این دولت و امارت برای ما باقی و پایدار ماند • من توانا بودم که صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که عمره و نتیجه این زحمت را خود دریافتیم نه کسی دیگر • دانستم که بر صحت نسبت من شک داری و باور نمیکنی که من از سلاله جدت عبیدالله باشم • درنت فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم . . بلکه مزد ها را به اعمال
و کردارشان باید شناخت . و این اسب را محض اینکه محترم
میداشتند بر خود بستم . و پنداشتم که آنرا میتوانم برای
همسری تو و دریافت امارت و خلافت دست آورم . پس چون
نزدیک شد که بمقصود ایل گشته و بارزوی دلم . رسم از راه
ستم و بیدای و تعلق خاطری که بان جوان داشتی سنك را هم
شدی و بنیانی را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوشش
را هدر دادی در اینوقت بواسطه افتادن يك دانه
زرد آلو بر گیاه خشك و او از آن بکه خورده بحال خود متنبه
گردید و مدتی بتمشای اشجار و ازهار مشغول گشت آن گاه
خیالاتش بجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت
ای راشد این دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار
استعانت خاتم . نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و
اذیتهای گولاگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرف را باو
ارائه بدهم تا از رفتارهای خود پشیمان شود در وقتی که او را
فائده نمیبخشد . و گویا امری را عازم شد که بوی دستکاری
از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید
و تاریکی خیالاتش رفع شد . و در اینوقت احساس گرسنگی در
خود نموده و باطراف نگر بسته کسی را ندید . پس دو دست
بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبان را بگوید
تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را بجا

داشت و باغیان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و پس از صرف طعام دوباره ایوالحسن به اندیشه و افکار خود مشغول شد.

اکنون او را در تدبیرش واکذاشته و بحال عبادالدین نظری کنیم که مدتی است از او سخن گفته ایم

فصل ۱۵ در زندان

از سیاق سخن داستینی که عبادالدین در سفر خود دچار زحمتی شده چه فرکیها او را از دبك بيت المقدس باعث اقدامی که جاسوس است گرفتار ساخته و زندانش بردند و مدتی در آنجا مانده و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش گذشت • جرجیس در واقع مسیحی بود چنانکه خود می گفت بلکه از بزرگترین فدائیمهای اسماعیلی و اسم حقیقی او عبدالرحیم بود که راشد الدین او را مامور قتل اموری فرکی صاحب بیت المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلی خود را بجرجیس تبدیل کرده حیلۀ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبس نمودند محض آن که در انانای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرانکی را شناخته راههای عمارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت امر آقای خود راشد الدین این بود که هر يك از آنها که بقتل یگي از ملوك مامور میشدند خود را از پست ترین نوکرهای او قرار

داده غالباً خود را بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند
تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیک شده او را غافل
گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند
پس عبدالرحیم (یا جرجس) در آن وقت نقش دور زندان
علاء الدین را شناخته او را درست بداشت و دلبستگی تهای
با هم پیدا کرده و بیوند علقه و محبت ما بین آن ها
محکم و مصبوط گردید . پس عبد الرحیم سقیقت امر خود را
بر او ظاهر داشته بر مقصود خود او را مطلع نموده . و ضمناً
او را بدخول در جرکه انطایفه رغیب گرده نژادی مقاصد
آنها و شدت تأثر زبان را در عالم بر او تعریف مینمود .
و عماد الدین هم از شنیدنی او خوشحال شده آنرا برای
وصول مقصود مقول نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست
بدون آنکه کسی شمه در نامه اش نماید مکان و منزل راشد الدین
را با یافته کاری را که در نظر داد انجام دهد . پس بدینجهت
ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس
رهائی از زندان اول کاری که تمام کند داخل شدن در حوزة
ان انجمن است . ولی در مخاطرات داشت که اعمال را محض
بیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده
است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . و ابتدا
برای اینکه عبد الرحیم را در باره خود مطمئن سازد خواهر
او را در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در نا کید و ثوق و اطمینان او بخود کوشش می نمود .

روزهای زندانی بنظر محوسین بسی دراز مینماید چنانکه کاری ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خود را بدان مصروف نمایند و بدین واسطه زنداسیما از نیکی ملول گردیده ناچار خود را به سخنوری و ذکر و واقعات و حکایات یا بازی کردن مشغول میدارند . پس عبد الرحیم هم که کاری نداشته بیشتر اوقات خود را با عماد الدین صحبت پرداخته همی از راشد الدین و کرامات و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه رازهای پنهانی آگاه و نامرات غیبه مطلع و از وقایع آینده آخبر است و ستمکاران را سخن آوده و معجزات شکفت اظهار مینماید و اینکه بدین امور محض طمع بدلیا و تحصیل جاه و ثروت اقدام نمیکنند بلکه یاری و نصرت اسلام را در نظر دارد و بس برای اثبات صحت قول خود کاری که اقدام نموده و عبارت از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد . و هرچه که بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیتش بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سرایایش زبان شده فضائلش را مکرر مینمود . و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد الدین تاثر شدیدی بود و چنان شد که راشد الدین را قوه و قدرت زر کی فرض نموده خیال میکرد که اگر بگسب و تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شوند ممکن است

که باعانت و همراهی او بر فراتر از غلبه نموده آنها را دفع و
رفع کنند. و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و
معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقه مطلع گردد.
و این مصاحبت و رفاقت در میانه اند و نفس محکم و
مربوط گردیده یعنی در تزیید بود. تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم
سر آمده از زندان خارج گردید و رجال دوبار صاحب بیت المقدس
او را دوست گرفته چون او را مسیحی میدانستند و از بان اهل
آلوانت و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند و جودش
را بران خود نافع و سودمند شمردند. پس او را بخود
مقرب ساخته او هم محض وصول بمقصود خود در استرضای ایشان
کوشش مینمود و چون میانه امرای منفقه که از حزب عیسی
بودند و فرنگهای بیت المقدس مخایره اتحاد جاری شد و آن
جماعت هم ارسال هیئت سفارتی ساق الذکر و طالب آمداد
عبدالرحیم را برانمائتی و دلالت آنها اختیار کردند. پس
عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عیاد الدین بمجلس آمده
مأثوریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت
شرح حال خود را بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را بیغام
داد و آن جوان فدائی هم انجام خدمت او را در کمال خشنودی
بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلک
اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی اندازه
مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ما موریت خود باز گشت نمود چندان کوشید
 عمادالدین را از حبس خلاصی داد و نتیجه و فایده مکتوبش را
 صلاح الدین بیان کرد که چگونه امرای متفقه را گرفتار نمود
 آنها را بدار زدند مگر او احسن که نجات یافت. و انگاه مکتوب
 سلطان را که باو نوشته و در آن بر جوانمردی و صدق مودتش
 او را ثنا گفته بود باو داده پولی را هم که صلاح الدین بن برای
 عمادالدین فرستاده بود باو تسلیم نمود. و نیز آنچه را که
 میانه او و سیده الملك گذشته بود بر او مشروح داشته بسته
 اناتنی را هم که سیده فرستاده و بر مکتوب یا قوتی و جواهر
 های گران بها محتوی بود باو ایصال داشت. و عمادالدین هم از
 آن پول و جواهر قسب حق بدوست خود عبدالرحیم بذل نموده
 و بدان واسطه تعلق و دلبستگی آن دو افزون گردید. و شایع
 چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و
 پسندیده نمیسازد اگر چه دارای هزار ها عیب باشد: حتی اینکه
 زبازد عامه مردم است که میگویند (گرم و بخشایش همه
 عیبهارا می پوشاند) پس چگونه می باشد حال کسی که هم
 دینی بخشیده داشته هم از عیوب و نقایص پاک و منزله باشد
 با منتهی اندک عیبی داشته باشد و اگر توانگران بدانند که
 گرم و بخشندگی چه اندازه از عیوب آنها را مستور خواهد
 داشت هر آینه از بخل گرا هت پیدا کرده از آن دوری
 خواهند نمود چه همانطور که جود و سخاوت بدی و زشتکاری

اغنیای را بدو شیده و نابود خواهند نمود بخل هم عیوبی
 که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسبید
 و عباد الدین بسرعت مکتوب باقوانه را باز کرده آرا بخوابند
 و آن بدین مضمون بود
 سلام و درود بر تو باد ای عباد الدین . دوست را ملاقات
 کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن
 تو ما را دلتنگ و افسرده نمود . چیز اینکه آنچه را که از دوستی
 این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی او را دانستیم
 اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم . و ما اکنون در عبارت
 تر جوان و تحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق
 بسی جوانمرد و بزرگ منش است و در باره ما فوق الغابه اکرم
 و مهریانی فرموده است و تا کمال خوشحالی ترا خبر میدهم که
 خانوم سیده الملك را خواهر شود خوانده با او از هر جهت
 معامله برادر و خواهری معمول میدارد . و اوبتی در حضور حضرت
 سلطان بمناء بیتی نام تو مذکور شد و اوبی الداذه بر تو ثنا
 گفت و وعده داد که در نیدبختی و سعادت آینده است کوشش
 بسزا نماید . ولی خانوم را واقعه محبوسیت دشوار و سخت آمده
 جز اینکه دوست را رفیق تو ما را مژده و بشادت داد که ثروتی
 از زندان رهائی خواهی یافت لیکن دوری و دیری ملاقات
 دیدارت ما را اندر هکین ساخته . بشتاب و ارسال الحیار خود را از ما قطع
 مساز . زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عباد الدین مکتوب را سرایاً بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا آن ساعت از بابت سیده افکارش پربشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را رای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خود را با اظهار داشته و نزدیک شد که سر بجا باو بگوید که او را دل بسته و عاشق است و در راء دوستیش جااسپار. پس بدین دو جهت تحیرنی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه مسافرت از آن خیال منصرف گشته زحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و شب آبتن چه میزابد. پس چون در این وقت بر مضمون مکتوب باقرته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم و زناشوئی با سیده الملک دارد و نیز از آن مکتوب سهرابی و میل او را بر خود تأکد بسی مختصر بود بفهمید یقین نمود که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله ور گردید و از آن به بعد صورت سیده الملک در برابر چشمانش محسوس و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همی یائین شدنش را در سر دایه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت چیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد انشئه کیسوی طلافی را که چگونه بجماری تمام ارا از نور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزک بود و اینکه اور الدین هم جمارتش را بدندانسته او را بگرفتن و نگهداشتن آنکیسو اجازه داد. و آنکاء با صاحب آن در موقعی که خطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر خلاصی داد و هم آنکیسو را بار بر گردانید. این شیلات در یک لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرده که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر چه الهام و محم مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه سوار طالعش باوج اقبال و سعادت باغ خواهد گردید. پس از آن رفته بود در اوش بهر و نیکیبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص هم چگون خط و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستگیری محبت و عشق و مردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند و اگر می آن را در تمول دانند و جماعتی در شهرت و نامیر درمی شناسند و بعضی در بافت ارا در صحت و عافیت مزاج گیرند. لیکن آن شخص که منز دوستی و محبت بدو شانه رسیده و بشام عشق گرفتار آمده اند میدانند که ایکیبختی و سعادت نباشد مگر با اقبال محبت میان دو دوست محبوب که کاهی بحال شوق و وسوسه اندر دزمانی طریق وصل و فراق را بی - پیر آیند.

و هر دو در هر حال سعادت و نیکیبختی وصل و ایکیبختی و فراق باشد خواه بفعل و واقع خواه بارز و مندی بدون اینکه فتن

و توانگری یا شهرت و فرو افتاده کی بحال آنها فرق نماید . که در هر حال نیکبخت و سعادتمند خواهند بود و این جوان رفیق ما نیز بدین حالت دچار شده بود و پس از خواندن مکتوب چیزی که پیش از آن نفهمیده بود در خود احساس نمود و بسی راقب و مایل گردید که زودتر کار خود را انجام داده برای دیدار محبوبه بقاهره مراجعت نماید

فصل ۵۲ . سفر بقلعه صیاف

عبدالدین مدتی بدین خیالات و اندیشه ها فرو رفته • عبد الرحیم هم در آن اثنا دیده بر او درخته و حرکانش را مراقب می نمود و می ترسید از این که مبادا در آن مکتوب چیزی باشد که عبدالدین را از عزمش باز دارد و از دخول در ملک اسماعیلیه منصرف گردد و حال آنکه دوست می داشت که او را در آن جرکه وارد نماید . و در این اثنا عبدالدین بحال خود التباء یافته رفیقش را دید که پهلویش نشسته و باز بطور میگوید پس او را گفت من تو را سپاس می گذارم بر این خدمت گران بهائی که بمن نمودی خدایت پاداش نیکو دهام .

عبد الرحیم گفت من بوظیفه واجب خود عمل نموده ام و فضلی در این کار نایست نیست تاسزاوار امتنان و تشکر تو باشم و اگر برای تو چنین اتفاقی می افتاد که بدینگونه خدمت در حق

من اقدام جانو آبا ناخبر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوه جوان مردی و بزرگ منشی در وجودش

میدچان آمده بود

گفت من جان خود را در راه خدمت گذاریت فدا خواهم

نمود و هنوز این سخن را تمام نکرده بود که در داخله وجودش

پنجیزی احساس نمود که بر او در این سخن اعتراض می

نماید چه از آن ساعت خود را مالک و صاحب تن در آن خود

نمی دید بلکه میدانست خود را برای بازگشت خدمت محبوبه و

دبدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر شکفت مانده گفت نزدی

خواهی دید کسی را که از من فداکاری اولیتر است همه ما باید جان

خود را بزرگ و پیشوا و آقای خود شیخ راشد الدین حاتم

و نزدی طمع این لذت را زمانی که داخل چرخه ما شدی

خواهی چشید . آیا تو در دخول باین مسلک با من همراهی

مینمائی ؟ یا آنکه ضامین این مکتوب رأی و عزمیت را در گون نموده

است ؟ و نخبید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد . و راه این

کار چیست ؟ و چگونه و کجا باید رفت ؟ و راه کدام

است ؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالت حاشی

عبد الرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطاع

فرمان تو بوده و هر چه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد. اکنون به شیخ دیوس می نویسیم و او حضرات شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سماع از اعمال حلب منزل دارد و بخودم نیز. نزدی بتو ملحق خواهم شد. و امروز هم میکنی است که تو مسافرت نمایی. آیا راه را میدانی؟

گفت: ای راه را بخوبی میشناسم چه در این بلاد و ولایات نزرک شده ام.

پس عبد الرحیم قطعه پوستی گرفته سفارشنامه بشیخ دیوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بهام الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در حلیب گذاشت و آنگاه با دوست خود رسم و داع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سماع بسیار گردید. و آن کوهی بود بسیار نزرک از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء و دیهات بسیار و آبادیهای بسیار و قلعه های متین و محکم. و تمام آنها متعلق لطایفه اسمعیلیه بود که ثروت بسیار مرور اقامت بام کرده و باغات و مزارع ترکیب داده بودند و لیاب جاری در آنحدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید. و با اینحال هرگونه میوه جات و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را میداشتند.

و کوه سماع قلاع عدیده که جماعت انگیزان اسمعیلی در آن جا بنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعه مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسماعیلی
راشد الدین سنان و در غربی شهر حماه واقع است و قریباً
ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسماعیلیه بنا بسکونت رئیس آن
در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفع
که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند و کوه مصیاف از
شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب
و ماهورهای هولناک و وسیع بر آن احاطه کرده و
مزبوره را بر بلندترین قلعه آن در سمت شمال ساخته بودند
از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر
سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت
دشوار بود و نیز از هر طرف بر دره های هولناک
بود و در آن دره ها جماعت برگرگن مسکن گرفته
گندم و جو و غیر آنها اشتغال میوزنداد و دور تر از این
باندک مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از
گروه یزید داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی محاط شده که بشو
یکدر نداشت و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود
کسی که در این داخل میشد باید دهلزد را از مسقفی را طی کرده
آن محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل

تقصید . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بن دیوار
قلعه نیز . رجهای چبیده بهم ساخته و پاسبانهای بسیار در آنها
منزل داشتند نه در موقع حمله و هجوم دشمن بر آن قلعه
با تیر و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از مسافتی
بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیک شود و گرفتن آن قلعه
بطور حمله و هجوم کاری محل نظر می آمد مگر بعد از اتلاف
نفوس بسیار و مردان بسیار .

علاء الدین از بیت المقدس خارج و نسوی جبل ساق و هیزار
گردید . و آن سامان را طرق متعدده بود که از هر يك میتوانست
خود را بدینجا رساند لیکن خواست در اینصوبه شهر دمشق را
که مسقط الراس و محل اشه و تماش بود زیارت کرده باشد که
دیدارش را شایق و طالب و تماشای باغ و سائینش مایل
و عاشب بود . پس از چند روزی بدمشق رسید . هم چنان
بلباس جبدل و متفکرانه بدالشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت
حالش آگاه نشود و وصول او بدینجا بر وروده انواله من دو
روز مقدم بود . پس در آن شهر گردش کرده قلعه را تائنا نموده
جماعی از آشنایان خود را دمدار کرد بدون اینکه با آنها
اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نور الدین را که
از میدان اسب دوانی مراجعت می نمودند که دی . شاد و
شادمان است و امرا و اعوانش او را چون ندین اگر تر فرد

گرفته بودند . پس بیدار او خوشحال شد ولی در فکر خود
بسی کوشش نکرد تا احدی او را اشنا کند و چون بر دلتنگی
و نوحشی که میبانه او و آقايش صلاح الدین فراهم شده بود اطلاع
داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی میل داشت
که آقايش صلاح الدین در این کشمکش و مجادله سياسي فایز آید
سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و فوا کفش
بخورد و از مناظر ایکویش بهره وافر برد و از آنجا خارج
و بجانب غوطه روان شد و شاید مهمان مکانی که ابو الحسن
دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسید
و از آن گذشته باشد . و آنشب را در دهی از دهات نواح
دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در غرض
روز سوم ممکن بود که خود را بقلمه رسالت ولی بنخواست
در وقت بدانجا وارد شده باشد . پس بدین خیال در یکی
از دهات آنشب را . روز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل
مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف
آمد قلعۀ آنرا که سر ما بر میبود دید . و از مقاصد
سخنی راه آن ترسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیام
بر عقاب هوایی ممنوعتر است پس در دامنه آنکوه منزله
مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران ارد

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را از بزرگان فرقه اسماعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها را میدانست. و بسیار بود که آنها را با جماعتی که از سیاه شام، با حلب، با مصر، از ایشان هجوم میآوردند مشاهده کرده غلبه اسماعیلیه را بواسطه سختی مکان و بایدار بودن آنها را در مقابل دشمن سنجیده و بنظر دقت گرفته بودند. گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه) شیخ الجبال مینامیدند شنیده و باندا زه بکراحت او معتقد شده بودند که هیچ حادثه غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو اسب میدادند؛ اگر چه از عوارض طبیعی مانند باران و زلزله و برق میبود. و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده بود که اسم مبارکش مایه ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان باران و مریدانش گردیده بود. و عماد الدین را در این وقت اهتمام این بود که شیخ دیوس را ملاقات نموده سفارشنامه را که از عبدالرحیم داشت باو سپارد پس چون آمدن روزگر بخدمتش رسید عماد الدین از او پرسید که شیخ راشد الدین در کجاست ؟

آنمرد بر خود از زیاده در روی عماد الدین بدقت نگرینسته گفت ظاهر میشود که او در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت ای . گفت برای چه بدینجا آمده ؟ و
او شیخ اجیل چه میخواهی ؟ .

گفت: مکتوبی، برای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس بسیار خوب . من کسان کردم که خود
حضور شیخ را شوالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار
او بتواند شد حتی اینکه اصحاب و بارانش نیز او را
امی بلند و احدی را دیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی
از مواقع خصوصیه . . پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای شیخ ؟
شاید از باران او باشی ؟ .

آن نیز برزگر او را از سخن باز داشته گفت اینخوشتا
که بدین فیض عظیم بهره مند میگردیدم . . و امثال من
هرگز بدین شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همیشه تقدیر
ما را کافی است که در جو از مرحمتش بسر برده بخندیم و شکر
قیام نموده . برای او ذراعتی کنیم یا مواشی و اغنام او
و مردمانش را شبانی نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگی
خود بجز خوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنیم .

آیا برابم میسر است ؟ .

گفت نمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسپار
تا آنرا بتوسط یکی از بارانش باو ابصال داشته جوایبش را

بیت باز گردانم ؟

گفت از اوبسی ممنون خواهم شد پس مکتوب را باو
 ده مرد بزرگ بسمت قلعه روان گردید . و همان الدین زمام
 بپ خود را بدست گرفته در هماغجا انتظار مراجعت اویاستاد
 بان کوه بلند و قلعه که بر قلعه رفیقش بنا شده و دره
 هامونی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . و هر چه
 آن مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سگه اش
 رای وصول بدان مکان بر دل کرکس سوار میکردند پس از
 ظر آن محل بدرس اندر شده کار خطرناک خود را بخاطر آورد
 میدید که آن عمل بچه انداره دشوار است . ولی رغبتش در
 الایع بر احوال آب مرده کوه نشین افزون گردیده دیدارش
 مشتاق آمد که یا بر او دست افتد به قتلش رساند یا آنکه
 بلبی میان او و صلاح الدین را آشتی دهد و طریق دوستی و
 باد را بین آنها مسلولک دارد

فصل ۵۳ :

شیخ دیوس

عبدالالدین مدنی بدانخیالات گذرانید ناکاه پیر مرد بزرگوار
 دید که از جانب قلعه می آید و باار جوانی چون شاطران
 اه است که شلواری کوتاه بپا کرده سروپایش برهنه و سینه اش

باز و کشاده و چون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بهمدالدین رسید نجات
بها آورده و مقصودش را بپرسید عمادالدین گفت میخواهم جناب
شیخ دیوس را ملاقات نمایم.

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو
نشان داد و گفت این مکتوب از است؟ گفت آری. گفت
نامت چیست؟ گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دیوس را
ملاقات نمایی؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا. و بسمت کوه
رهسپار گردید

عمادالدین هم عنان اسبش را بدست داشت دنبالش روان
شد و آنجوان در او نظر میکرد و سرایش را دقت و تأمل
مینمود. و عمادالدین از تأمل و دقت او در عجب شده اگر مردی
جبون و ترسیده بود البته از حرکات او خوفی بدل راه میداد ولی
دلیری و دلنداری او مانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعد از آنکه بدامنه کوه رسیدند و آن جوان بهمدالدین
اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر داده خود همراهش برود
عمادالدین لحظه تأمل کرد آنجوان او را گفت ناچار باید ادب را
در اینجا رها نمایی و گر نه از راهی که آمده برنگرد
پس عمادالدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

در بدینال آن جوان برام افتاد و آن رام را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر آن بسی سخت و دشوار بسود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست و خیز کرد از این پله ها بالا میرفت و عباد الدین هم او را متابعت نموده و از روی دلادری بدون اینک اظهار سستی نماید از سنگی بسنگی می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرییچ و خم را طی نموده بدر قلمه که بسی محکم و متین بود رسیدند پس آن جوان بار اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خود نزد يك رفیق بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائی سخت و هواناك باز شده جوان داخل شده و در دیواره بسته گردید . و عباد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منیع نظاره می کرد ولی جز دیوار کلفت و برجهای چسبیده بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهای کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد و شد هستند و گویا یاسبان همی باشند

و پس از اندکی آن جوان بیدامد و با لهجه ملاطفت آمیز عباد الدین را امر برورود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش یاسبان بسیار با حریفه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عباد الدین از آنست وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندر شد

ولي بخود دل داده صبر پيشه ساختن منتظر عاقبت کار
کردید .

و بعد از طی مسافت بسیار منتهای دالان رسیدن از دری
کوتاه که مانند سوراخی بود داخل فضائی وسیع شدند که اطراف
آن درهای بسیار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان با و
اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن درهای بسته
روانه شده آن را زد و چون باز شد بسمت عماد الدین برگشته
مکتوب عبد الرحیم را که همچنان در دستش بود باز داده اشاره
نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدین پیش
رفته قدم در آن محل نهاده چهره بدید که یکده از پاسبانان
مسلح در آنجا ایستاده و با سر حربه های خود اشاره نمودند
تا داخل شود او نیز وارد شده لحظه بایستاد و باطراف نگریسته
آن محل را غرقه و سیاهی بدید که با قالیه های کرانه ها مفروش
شده و انواع اسلحه بر دیوارش آویخته اند و هر گونه آلات
عذاب از کشتن و زنجیر و غله های آهنین جایجا چیده یا آویخته
بودند و اطراف غرفه نشیمنهای متعدد از سنگ مهیا کرده
و بر آنها پوست حیوانات از قبیل خرس و شیر انداخته و در
آنوقت جز شبخ دیوس احدی در آن غرفه نبود و او را بدید
که در صدر غرفه در کنار نشیمن سنگی نشسته و جبهه در
دارد که تمام بدنش را پوشیده و عمامه ترك سبزی بر سر داشت

و عماد الدین رسم تحیت بجا آورده گفت کمان می‌کنم که بحضور حضرت شیخ دبوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که ای ، و او را نزدیک خواسته مکتوب را نگرفت و آنرا باز کرده بخواند و پس از آنکه از خواندنش فراغت یافت، او را اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحیم در باره تو سفارش نیکی کرده . . . بفرمایید عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین در یک طرف آن نشیمن نشسته پیش آمد کار را منظر گردید ، شیخ او را گفت عبد الرحیم ما او شده که تو نعمت نزدیکی و تقرب شیخ و امام ما حضرت راشد الدین و خواستار شده ای ،

گفت ای آقای من آیا این کار ارای من میسر خواهد شد ؟ شیخ اجطله سر بر زیر انداخته باندیشه فرو رفت ، و آنکه گفت : ای ! میسر است ولی شرطی دارم ، گفت آن شرط چیست ؟

گفت بدان ای عبد الجبار که پیش از هر چیزی باید دل خود را پاکیزه کنی و نیت را صافی نمائی و بسراپای خود بدین کار تسلیم کردی ناشایسته و لایق شوی آیا میتوانی ؟ ، گفت ای

گفت بترس از اینکه خود را در برابر دهم چه من اگر چه راز دل تو را نمیدانم و مافی الضمیرت را آگاه نمیباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بزرگوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری
بر او پوشیده نیست جنابش کاوش کننده دلها و آشکار سازنده
رازهای پنهانی است پس هر گاه بخششات نظر اندازد بر مکتوبات
ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نبوت و بکیاره تسلیم
شدن خود برب و شك الدر هستی از همین جا باز کرد و خود
را بخطر میندازد .. من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این
مکتوب اوخته و شجاعت و درستکاری را سپاس گفته است بنویسم
اصیحت میکنم .. و اما اگر بدین نعمت شایسته برخورد دار شدی
و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست
آوردی پس هر آینه در یافتن خیر دنیا و آخرت را برای
توضیحات خواهم نمود .. و من بکار و زنگام ترا مهلت میدهم تا
در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کنی و
خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که رایت بر چه
قرار گرفته است.

سخنات شیخ در وجود عباد الدین اثری شدید نموده تردید
بر او غالب آمد . و آنچه را که از گرامات شیخ الجبل و
اطلاعی بر مکتوبات ضایع مردم شنیده بود راست و درست
دانست و پس از اندکی تأمل بخود دل داد . بر ثبات عزم
خود باقی نهاد و گفت من بر آنچه گفتم بایدار خواهم
بود . و بنا بر این تو در کار خود اندیشه کرده تردید جواب

خواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبه‌ایده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نقود داری بمن بسیاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتیم و میکنم شک نیست. مبار که آنچه بمن بسیاری بدون غیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و درخواست بر عمادالدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. با پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نباید پس لحظه توقف کرده جوابی نداد و شیخ دبوس که نامل و اردبد او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقاي ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون نامل و اردبد هر چه باو امر میشود بجا آرد. و من بنا بر سفارش و توصیه عبدالرحیم که در نزد ما بسی شان و منزلت دارد ترا در دخول بدن مملک و عدم آن مخبر کرده ام. و هر وقت مایل شدي که از خیال خود برگشت ناهمی هر چه بها سیرده بشود رد خواهیم نمود.

پس عمادالدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده با پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

ابداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعه بکارش کرده باشند
 ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار
 خشنودی میکند یکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که
 شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر
 اشیانش بود بتهاد و آنکاه او را اشاره نمود تا آنرا گرفته دیگر
 رفته استراحت نماید. عمادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از
 یاسبانان او را بچهره راهمائی نمود و چون بچهره داخل
 شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آت
 دچار شده بود محقق دانسته و درگاه خود سرگشان گردید و نمی دانست
 چگونه آیا از قول خود و وعده که صلاح الدین داده عدول نماید
 آنکه وفای عهد نموده خود را بمخطر دچار سازد و بیاد آورد
 آنچه را که از دوست خود عبدالرحیم از کرامات راشد الدین
 شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع
 بود پس در کار خود متحیر گردیده نمیدانست چگونه چه اگر
 از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین
 و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلان در پیش نفس خود شرمند
 و خجل میگردد و حال آنکه نفس او را بتقریر و کمالی
 همراهی و اطاعت می نمود. و اگر هم دخول در آن ملک را اختیار
 میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میداشت یا آنکه باید نسبت
 بملاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید
 و مدعی این خیالات پریشان گرفتار بوده در آنچهره

که جز حصیر و فرش کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از د: بجه
که در آنفرقه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی
که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر
الداخلت و غرق افسار خود شده موقع خود را فراموش نمود .
و ناگاه صدای یائی محل خود تنبیه یافته چون عقب سر نگر بست
مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن
اشاره نمود و رفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده
دوباره فکر اندر شد و از شدت خیل ابتدا بصرف طعام مایل
نمود . و در آنحال نظر خود را در فضای خارج قلعه جویان
داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر
آورده و ابتدا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان
نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع اضطراب و ناچاری
مردم آنسان بدن یزاه برند

فصل ۴۵ :

معجزه شگفت

پس از آنکه مدتی تماشای آن دیوار مشغول بود باز فکر
و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هایش افزون میشد
تا اینکه سینه اش از شدت آرد بد تنگی گرفت . و چون تا
آلغات غذائی اخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود
و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و يك دو قرصه نان و قطعه گوشت پخته چیزی
بر آن نبود. پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او
را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود
گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد. آنکاه دوست خود
عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دیوس مخاطر آورده بد گمانیش بحسن
ظن مبدل شدو بقدر سدره مقي از طعام تناول چه بیشتر میوه کرده
بخورد آنرا از مسموم شدن دور میدید

در آنحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر
خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتی را از سکنه قلعه که
مرکب از افراد لشکری و پاسا نان و غیر هم بودند مشاهده
نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالی بر
سورتشان ظاهر است پس بر خود بر رسید و گمان نمود که حال
و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید
خطری او را دچار شده است. و گوش فرا داشته آنها را شنید
که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفه اسمیکه از امم عذبه
فاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد و چرکس
و غیر آنها که هر يك لغتی و زبانی مخصوص داشتند و لی لغت عرب
بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که اسم سلطان
نور الدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند
پس با قوه سماعه خود دغالطه نمود بدانچه که شنیده بود

اعنائی بگرد چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت نندردستی بر اسب خود چون شیر و سوار و از میدان بحال قلمه رهبر است . و خیال کرد که جماعت منوره این خبر را محض اجتماع کلمه خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که تا کام کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دعوت نمود پس او نیز مشتاق بمجلس شیخ رفت و او را دید که در صدر غرقه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی بکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه عمامه شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمبلیه میباشد و همه خندان و شادان بودند

پس چون عمامه الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را بحالت گفته بایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت او از بیت المقدس میآئی ؟ گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق اتابك نورالدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلی او را نزد يك ظهر دیدم که سواره از میدان است اسب دو الهی بن میگشت . گفت در چند روز پیش

عماد الدین روز های گذشته را حساب کرده گفت در سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدا بش

و حجت کند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر
شد و گفت مرده آیا از این ثابت مطمئن هستید یا نه . گمان
نمیکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امر و صبح و شب
میکند و خبرش بدین زودی نماند چه میرسد و حال آنکه از اینجا
تا دمشق بیش از دو روزه میباشد ؟

پس شبخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او
در آمده بیکدیگر نگاه میکردند . شبخ گفت بر تو ملامتی نیست
ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداری ؟
بل قاصد و چابار برای ما خبر نم آورده بلکه این وحی اسمانی
است که بر مولای ما حضرت اسام شیخ ترك نازل شده است
خدا ما را از وجود مبارك او و کراماتش منتفع کرده اند .
چنین روزی که امام عاضد مصر بمرد در حال نماز خبر داد
و حال آنکه مصر مدینهجا از دمشق دور تر است . و نیز خبر
قتل عیاره و بارانش را که بر علیه صلاح الدین اتفاق نموده بود
در همان روز که واقع شد با اخبار فرمود . و انگاه جماعت
حاضرین نظری از روی سؤال نموده و آنها نیز بلاشاره سر بر
چشم خود سخش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان
ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بدشمنی افتاده با انحال کلان
می نمود که در آن امر خدعه در کار است و اینکه او الدین نمرد

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خیر مرگ سلطان از دمشق برسد و مویش کثافت گردد هر ابنه این پیر کوه نشین را بالای ازك خواهد بود

شیخ دئوس چون تردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از آنچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه مرگه بدین اعمت بر خوردار شدی و در دخول ابن مملک موفق آمدی عجیبتر از آن خواهی دید . بدرسنی که اقای ما شیخ از کوار با سنک سخن می گوید و از او جواب میشوند حتی با مرده صرف میزند و آن آن بیجان فوراً جواش را میدهد . و برای حضار تکریمه گفت شمارا نافزواتر از این اطلاع دم که حضرت شیخ که خدایش از سالها محفوظ بداد سبب موت بن سلطان را این امن بخر داد و گفت که مرض خناق بهستلا به امرت . پس اعماد لدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما را تا فردا مهلت میدهیم که منشور و خبر رسمی در خصوص بن خبر برسد

عماد لدین از اتمام آنچه که شنیده و دیده بود خبری بخت اندر شد و از ديك بود که از صدق دل نگرامات باشد - لدین معتقد گردد اکنون ورون مرسوم را منتظر گشته کار آن مرد در نظرش ازك آمد . و شیخ دئوس او را گفت حالا فرقه خود برو تا وقتی که رایست را استقراری حاصل آید و من را بنوقت ترا اندینجا خواستم محض آنکه بپرسم چیزی از مقدمه مرگ

نور الدین میدانی با نه چه میدانستم که از دهنش عبور نموده ای
و لیز بدانی که دوست تو عبدالرحیم در نصیحتت بسی اخلاص
ورزیده است. خداوند نعمت خود را بر تو و او پاشیده بداند
چه او لیز در حصول این نعمت بسی سعی و کوشش نموده
بزودی به مراتب عالیه ارتقا خواهد جست که هر کس در کاری
اجتهاد نماید البته از آن بهره مند خواهد گردید. و این سخن
است که اکنون معنی آنرا نخواهی فهمیدی ولی از روی ادراک خواهی
نمود بفرما. و بار اشاره نمود تا برود

پس عماد الدین بهر قه خود باز گشته چون آدمی مدهوش
و دیوانه بود و نمیدانست که آنچه امور غریبه دهشتناکی را
که دیده است بر چه مبنی و اساس قرار دهد. و در دل گرفت
که اگر این خبر غیبی راست و درست آید بدون تردید و در
در آن مسلک را خواستار شود. و بسی عایل شد که درستی
عبدالرحیم آجی باشد و حقیقت واقع را از او استفهام نمود
حلی مشکلات خود را از او در خواست نماید

فصل ۵۵

عبدالرحیم

عماد الدین آتش را با نهایت پیریشانی و سرگردانی
برده خواهی هولناک میدید و صبح را بصدای کو بیدن در
بیدار شده رسان از جای برخاست. ناگاه دوست خود عبدالرحیم

را بدید که دروغ آمده او را تحذیر می گوید - پس بیدارش
راحت شده قلق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطارش آسوده
گردید که گویا پدر یا برادرش را بدیدار نموده است و از
بدت السی که باو داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر
رویش را بموسید و نزد بک شد که از شدت تائر و خوشحالی
بک از دیده روان سازد

عبدالرحیم نیز با او رسم مصافحه و معافه بجا آورده
و رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلافی و
تأزید کی تو بملاقایم ظاهر میشود بلکه حالت بسی سخت و
بهار بوده است؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مرد دودم
که کبابش آرا بز بردست تو نمیدیدم . و چنان میبینم که
گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اکیال و اعتماد نمایم
در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو
آنگو کنم .

عبدالرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و
خوشحالی نمود . عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت
ایشن از کجا میآئی ؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون
خدمت شیخ دیوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریفه
کرده برای من حکایت کرد که هوش و دلآوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با تو بسی مهربانی اظهار داشته و اگر
 مهلت داده است تا در امر خود اندیشه نمایی
 گفت ای و همین مطلب است که میخواهم از تو پرسیم
 کاری مرا بدو هست و سرکردانی انداخته که نفسین آن را تو را
 نمیباشم.

گفت: آن چیست

گفت شیخ دوس مرا در ظهر دیروز پیش خود طلبید
 خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نموده
 و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده
 بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت
 مینمود و آثار صحت و عافیت در چهره اش ظاهر بود در صورتیکه
 تمام آن روز را با رجال دولتش باست دوالی اشتغال داشته
 عند الرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است ای از میدان
 صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه نرسیده بود که
 در کلوی خود احساس دردی کرد و بعد از رسیدگی معلوم شد
 که بخناق مبتلای شده است

عماد الدین سر بر انداخته آثار دشت و وحشت در چشمانش
 ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه او را سالم
 و تندرست دیده بودند غیر ممکن دیده گفت معلوم میشود که این
 مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده و
 هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه را بقین المانی

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن پیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید و گفت این کار از کرامات آقای ما حضرت شیخ زرگوار شمار میبرد مگر وقتی که در بیت لقمه دس بودیم من این امر را نمیگفتم بسیار میشود که حضرت شیخ ما را بامور چندی در حین وقوعش مخبر و مطلع میسازد اگر چه میانه ما و محل واقعه فرسخ های بیشمار و روز های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار داشته چنانچه بزودی از این بزرگتر هم خواهیم دید و آیا کمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل آمده ای اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن ها عاقل و دانشمند میباشد از را بدون شایستگی و استحقاق منعایت نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا کسی دانی که اتباع او امروزه زیاد تر از شصت هزار نفر از شجاعان و سرداران و دبیران روزگار و مردان هوشمند درست کار است که هر يك از ایشان با اطوع و الرغبة در خدمت گذارش جان می سپارند . . . آیا کمان میکنی که این کار از روی اتفاق و بدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت: پس تو اکنون مصالحت میدانی که من هیچنان بر عزم خود باقی باشم همین است آنچه من میگوم گفت همه پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: پس بر این نیست چه اگر از قصد خود باز گشت
 نمودی آن را تماماً بگو خواهند داد و کم ن ندارم که از خیال
 خود باز کردی خلاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ زرکوار
 شرفیاب شوی و سخنانش را بشنوی و کراماتش را ببینی ...
 مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخوابست چیزی بگوید و از
 گفتن آن پشیمان گردیده عباد الدین او را گفت می بینم که
 در نصیحتم تردید میکنی

گفت معاذ الله ای برادر ... تو میدانی که ما با یکدیگر
 دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد
 جز دلبستگی و نزدیک شدن ما به یکدیگر چون جماعت ما مشتمل است
 بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من را
 لاق و شایسته آن دیدم که در آن مسلک داخل گردی و هم یقین
 دارم که جزو اینهمه را پذیرفته نصیحت گذاریم راسپاس خواهی
 گفت . لیکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا
 محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آرا بگویم
 بگویم ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت
 ساکت ماندم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف
 قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر
 من افزودن خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ...
 با تو جرأت امر نمیکند

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت: هر وقتی که بدخول در این مسلك راضی شدی مرا بحیز هائی امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشأ هده آنها صبر و تحمل نخواهد کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناک و اذیت‌بخش است و بطور تو میرسد خالی از حقیقت است و واقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عبدالدین گفت: شیخاتم را امتحان مینماید؟ تو میدانم که من از چیزی بک ندارم و اسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمایی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده‌ام اینست که رئیس این طایفه شیخ و اشد الدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را کور کورانه اطاعت می‌کنند و در راهش از اذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات و اقرب آنها را بخوبی نمیدانم بعضی را مانند نوکران و برخی چون لشکریان و گروهی را چون امرا و بزرگان و شیخ دوس را در میان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت: بدان که این جماعت مرکنند از دو طایفه فدائی و مستیز (نورانی شده) و بالا تر از آنها رؤساء صاحبان اسرار حقیقی میباشند - در ابتداء کسانی که وارومی شوند فدائی هستند و چون خدمتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند امر به نورانی شده ها خواهند رسید مثلاً من تاکنون

در زمره فدائیها داخل لکن ازودی داخل در جرگه اورانی
 شده ها خواهم شد چه آخرین تجربه در راه ترقی همین کار مهمی
 بود که انجام دادم اما تو امید دارم مدتی بگذرد که واسطه
 جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنمایی

عبداللہ بن ہمایون سر از بر انداخته و در امر خود و
 اقدام بزرگی که در نظر داشت و امورانی که باعث شتاب او
 در انجام کار و بساز گشتن مصر میشد فکر مینمود مخصوصاً
 بیشتر اندیشه اش بسیدۃ الملک معطوف میشد که پس از
 مراجعت قاسد و آوردن بیقام او آئی از خیالش دور
 لگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت : تو که حتماً داخل
 در این مسلک خواهی شد اما بهتر آنست که صبر نمایی تا خبر
 موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر
 تو مسلم گردد

عبداللہ بن از این حرف بخجلت اندر شد چه بیک قسمت
 اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد
 گفت : من با اینکه این امر را غریب میشمارم لیکن بصدق قول
 آقای او اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و ازودی بزرگتر از آنرا
 خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلک را بخواهی با

کمال را حتی خارج شوی چه آقای ماهر داد طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است همراهی بیایم تا جمعی از داد و طلبا را بتو نشاندهم عباد الدین با او برافشاده و از جاده تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای مرده ها و فریاد های هولناک با آهنگ مختلف بگوش ایشان رسید پس بدیواری که بر ساحل وسیعی احاطه داشت رسیده و بدان مکان داخل شدند

عباد الدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر توحش آنان مینمود و عید الرحیم باو گفت: اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلک را بواسطه فتاکی و فنون ریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیه تر از اینهاست هنوز آنها را بحضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که درخواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردی در میان انجماعت برخاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن ریخت و لاجزعه بسر کشید و بعد بر خود ابالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترك نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و بایست دست بکاسه اش زده ارا بر ریخت این حرکت بران مرد دشوار آمده و ارا تحمل نموده خنجرش را کشیده و بر سینه و فاقش فرو برده او را بکشت

و انجمنات بخوانخواهی رفیقشان خنجرها از غلاف انکشیدند
ولی عبد الرحیم برانها نالک زده یکی از یاسبانان امر نمود تا
قائل و مقتول را بجائی برده نگاهدارند تا واقعه را بحضرت شیخ
اطلاع دهند

فصل ۵۶

راشد الدین

عهاد الدین اغرفه خود بازگشت و عبد الرحیم از پی کار خود
رفت و روز دیگر ملاقات او آمده و خبر داد که مرسوم رسمی
فوت نور الدین بیامد که بمرض خنقای بمرده است

عهاد الدین هم بدخول انمسلك مضمم گردید چه مجبور بود که خیالش را
زود برانجام دهد اگر چه با آنچه از کرامات راشد الدین مشاهده
نموده بود انجام آن بر او دشوار می آمد لکن بخود دل
داد و بر انجام آن مضمم گشت و انجام آرزویش ممکن نبود
مکسر بواسطه تقرب شیخ پیشوا تا بتواند خنجری را در سینه
او فرو برد و کارش را بسازد

روز دیگر حال عهد الدین برشانتتر شد زیرا که موعده
شرعیایی حضور شیخ بزگوار برای دخول در جرگه فدائیهها
رسیده بود و چون اندکی از روز نگذشت رفیقش بیامد و گفت
بایستی بحضور شیخ دبوس برویم تا بوسیله او بحضور شیخ
بزرگوار مشرف شویم آیا آماده هستی؟ گفت بله و بر او

بسیار دشوار بود که نرس و پربشایی خود را اظهار نماید پس هر دو راه افتادند تا حجره شیخ رسیدند و بر او وارد شدند و عبد الرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ از عماد الدین پرسید که آیا مصمم هستی که انفرقه ماراضی شدی گفت: «بلی ای آقای من پس شیخ، او فرمان داد، لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر گرفته و هویهای خود را بر دوش رها نماید آنگاه، با عبد الرحیم از دالایی که پاسبانان زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند، راه افتادند و، بآبرایی رسیدند که در نزدیکی در آخر آن بود و پرده بر آن آویخته دو نفر پاسبان قوی هیکل بلند قامت در اطراف آن ایستاده بودند عبد الرحیم، با آنها نزدیک شده و، با اشاره از ایشان اذن دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند که داخل شود ولی عبد الجبار را همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود سرگرد بود درین بین عبد الرحیم بیرون آمد و عماد الدین را اندرون حجره تاریکی برد که ابتداء ابتدا چیز را تشخیص نداد و پس از آنکه چشمش تاریکی آشنا شد، باطراف نظر کرده در صدر آمحل کرسی زرگی دید که شیخ زرگوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعی از خواص رجالش جای داشتند و همگی روی بسته بودند سوای شیخ و در مقابلش سرگردی، با دست بسته ایستاده و جسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عبدالدين ابتدا بدقت هيگل راشداالدين را مشاهده نموده
او را ديد كه خود را ردائي سياهراك پيچيده و جز صورت
هيچ جاي بدنش ظاهر نبود و آثار پيري در چهره وي عيان
است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق ميزد - درين
بين عبدالدين شنيد كه شيخ بر مرد قاتل صيحه زده بگفت :
آيا جسارت تو بجائي رسيده كه در جوار ما قتل نفس
اقدام ميخائي - آنمرد گفت : من او را انگشته ام باكه امن
تو هست ميزند گفت : دروغ هم ميگوئي من الان از خود مقتول
ميپرسم و او را حقيقت مطلب آگاه مينمايد

عبدالدين از اسماع اين سخن بر خود بلرزيد و ديد كه
راشداالدين ريشاي خاست و چنداندي سوي جسد مقتول برداشت
و با انگشت ناو اشاره نموده گفت : آيا اينمرد ترا كشته است
سكوت بر حضار مستولي شده همگي منتظر جواب بودند كه
شنيدند مقتول بصدای ضعيفي جواب داد : لي همان او مرا بكشت
پس دوباره از او سؤال نمود : ناچه ترا بكشت . گفت نا
خنجرش - پس امر نمود كه قاتل را براندان برند و مقتول
را بلك سپارند

عبدالدين از ديدار اين منظر بسيار متريسيد زيرا كه بچشم
خود ريدم بود كه مرده حرف ميزند

پس از اندكي راشداالدين عبدالرحيم اشاره نمود تا
عبدالدين را زديك رد و با هم نزديك رفتند و عبدالدين

بایستاد در حالتی که زانویش از حول آنواقع و هیبت آنوقع
مبلرزید آنوقت شیخ نسوی او متوجه شده گفت : تو میخواهی
در جرگه مردمان ما داخل شوی و آیا مبدای خطرانی را
که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت : بلی ای آقای
من - شیخ تاجیحی نموده گفت : بچه خیال باین عمل خطرناک
اقدام نمودی و از کجا می آئی - گفت : بخيال تشریف
بخدمت آقايم حضرت شیخ از بیت المقدس آمده ام گفت : من
میدانم که تو از بیت المقدس آمده ولی میخواهم بدانم پیش از
آن کجا بوده ای

عمادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما
راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت : ظاهرا میترسی
منز ای پسرک زیرا که من از یکموی تو میتوانم بحمله کار
هایت پی برم و عبدالرحیم اشاره نمود تا موئی از کیمسوی
عمادالدین گرفته بساو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین
آنرا خطاب نموده گفت : ایمراد مرا خبر ده که صاحب تو
پیش از بیت المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته
و چه کاره است

عمادالدین شنید که آمو با صدای ضعیفی مانند صدای رابط
وسیم تار جواب داد : در قاهره نزد یوسف صلاح الدین بوده و
از رجال مقرب او است

عبدالدين چون اين سخن بشنيد به لرزش سختي مبتلا
گردید و از آن ترسيد که مبادا شيخ سؤالشرا ادامه داده و بر
اسرارش آگاه گردد - اما ديد که راشدالدين مو را از دست
افکنده و آه سختي کشيده گفت : صلاح الدين يوسف خدايش
پسانده بخار و از او پرسيد چه گواه بود حالت او عبدالدين
با فرحي بسيار جواب داد در کمال صحت و عافيت - گفت :
سپاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو به عبدالدين نموده
گفت : آيا حالا مصمم بدخول در جرگه ما هستی و ميدانی
که چه از تو خواهیم خواست گفت : بلی هر چه مولا یسم
بفرماید بطبع خواهم بود

راشدالدين تبسمی نموده گفت : تو اگر موفق بدخول در
جرگه ما گردی بخیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد
لکن این کار سهل و آسانی نیست - پس از ادای این جمله بر
خاسته راست بایستاد و بار اشاره نمود تا دنبالش بیاید عبدالدين
همراه او رفت لکن در دیده از زیر چشم عبدالرحیم مینگریست
که او را اشاره تشجیعش نموده اطمینانش میداد - رفتند تا در
قسمتی از ایوان که تاریک بود رسیدند و در آنجا راشدالدين
باو گفت : نظر نما عبدالدين مقابلش نگرسته کودالی ديد
که قمرش نا پيدا بود و راشدالدين باو گفت اگر در ادعای
خود صادق خود را در این کودال انداز عبدالدين را سخنان
رقیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر او ظاهر

داشتند بی‌حقیقت است بخاطر آمده خواست با قدمی مسوی
 آنحضره هواناك بر دارد که لاکه چیزی را دید که از میان
 آن گودال ظاهر شده دهنه آنرا بدوشانید و گودالی دیگر آشکار
 شد عباد الدین خود را در خواب پیدا داشته بسی متعجب گردید
 لیکن راسد الدین دست او را گرفته و گفت : اکنون
 بصدق سخنانم یقین نمودم و اگر راست نمی گفتمی حتماً مقتل
 می گردیدی چه انتفال گودال خود دلیلی بر صحت عمل و
 فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو ایماقت آید
 را که خواسته ای داری

آنکاه باز گشته بجای خود رفتند و شمع بر کرسی خود
 قرار گرفته و بیکی از دو کرها اشاره نمود تا قدمه آورده
 جا داد و او نیز از ظرفی که پهلویش بود مایمی به آنست
 برخست و جمهدالدین داده گفت : این آب زندگی است برای
 استخوان و زهری کشنده است برای حیانتکاران پس اگر مرده

خود صاف و در اراده شود یارمادی آنرا میاشام
 عباد الدین آنرا از دست او گرفته لاجرم بهر کشید و
 شمع بار اشاره نمود همبجا که استاده بود به سمت و پس از آن
 در خواب احساس نموده از هوش برفت



فصل ۵۷

هشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود شود را در باغی چون بهشت
 بهشت مشتمل بر امهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار
 و مرغان خوش الحان - مخصوصاً خستین پییزی که باعث بیداری
 او در دیدن سیم لطیف بود که بر رویش نودید و دست نرمی
 که بر پیشانی اش کشیده شد از دخترک قمر طلعتی که باد زای
 از بر شتر مرغ بدست داشت و نا آن او را با د میزد و با دست
 دیگرش عرق از چپین او پاک مینمود عماد الدین ابتدا خود را
 در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت های بهره مالک
 چشمه ان خود را بهست لکن نماند که آن حور ثرا با صدای لطیفی می

گرفت بر خنزی حمید من تا کی معذوا می

عماد الدین در شایسته جامه و خری که نا کون کمتر
 شبیهش را دیده بود در فن و فرشی از ستر و فرشهای آن
 زبان با صورتهای گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود
 مزین خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب شگرت اندر شده گاهی
 به خود مینگریست و زمانی به تماشا ی آنه حوریه و غم بهشت ها که
 هرگز مانند آنها ندیده و نشنیده بود مشغول میکردید

در اثباتی که این خیالات را می نمود آ محوریه پیش آمده و باو شکا میگرد
 یاد نگارنیکه محبت و عشق در آنها شوالده میشد و دست خود را
 برای صفا بوسی او دراز نمود و گفت: تو مکر شود را در
 خواب می بینداری مگر فراوش بوده آب زانکایی که از دست حضرت
 شیخ شوشیای و او در این مهشت گردیدی
 عبا، الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه
 را که سابقاً مکر رشتیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه
 با محوریه عمار می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در
 احوال از محوریه اعراض نمود و سهره به کمال ششم روی او
 گردانیده و غایت شد عبا، الدین هم از جای برخاسته و برومیزی
 که نگیارهای سبز مرصع بود و نه گردید و نهی و دید که
 آتش از غایت صفا چون قطعه از مله درخشید و بر اطم فتن
 درختن میوه دار عرس شده و بر آن سازه افکن بودند و از ملال
 شاخه های درختان آفتاب دلون کو تا کون ملون بود عبا، الدین
 درین نماشا چشمش محوریه و روی افتاد که از میانه درختن ساحله
 مقابل سمت او می آید و چون تاب رسید از آن گذشت بدون
 آنکه پاهاش تر گردد و باعث تعجب عبا، الدین گردید و چون
 نزدیک او رسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد
 او را در بغل گیرد و عبا، الدین هم با میل و هوای خود در جنگ
 شده و همی رسیده و دو ستیش فکری نموده و میخواست از او
 دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که محوریه بسیار رسیده

شبیبه است و گم کم تصور نمود که او نخور سیده است که بمعجزه
راشدالدین برای مصاحبت او بدین مهشت آمده است
لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده ولی میلی باودر خود
حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من
در کجا هستم

آلذلفرتان جوابش داد : تو اکنون در مهشت حضرت شبیخ
جیل امام بزرگوار میباشی و هرکسی بجان و دل در راه او خدمت
نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته برام افتاد و
از هر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور
میتمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه رسید که آب
من در اینجا متوقف خرابم بود گفت : آه چه تو تازه بدین مملکت
داخل شده ای و اکنون برای مشاهده آنچه بعد ها اگر بایدار در این
مملکت امنی خواهی یافت بدینجای آمده ای

عماد الدین فهمید که نزدی از آنجا بیرون بایستی بروی پس
با آن دخترک در آن گلزار قدم زنان بتمشای آثار و از هزار
پرداخته و بشتمیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید - در این
اثناء صدای غرش شیری بگوشش رسید و از شبیبه آن بر خود
بلرزید و گفت : این صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا فکر
از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحوش و در اندکان
قدرت آزار گی را ندارند و دست او را گرفته بطرف شیر زد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آن حیوان مالیده و با موهایش چون کربه به بازی مشغول شد آن حیوان اندک حیرت ننمود و این باعث تعجب جدیدی برای عبادالدین گردید چه ایندکان نمی نمود چنین حیوان بی دست آموز کرده و همچنان راه افتادند تا بفرمانی رسیدند که حوری آنها را مسکن اشخاص معتقد و فداکار در راه حضرت شیخ بنامید و پس از مدتی که راه میبودند بدووار ضعیف بلندی رسیدند و دخترک نزد آن ایستاده عبادالدین را بتماشای آن واداشته و او نیز از سوراختی که بر آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی و زردش چون آهن کداخته از شدت حرارت آفتاب بنظر می آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود دید و از مشاهده آن منظر هولناک ترسیده گفت: کمالت می کنم اینجا همان جهنم موعود است!

حوریه گفت: ای - عبادالدین پیش از آن تاب توقف در خود ندیده و روی نگردانیده بسمت دیگر شد دخترک هم با مهرمائی زیاده متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون صدای محبوبه اش سیده بکوش عبادالدین رسید و گمان نمود که سیده در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از فکر محبوبه غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنانکه تصور نمود که میرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد او رسد

تا بر دوستی او ثابت و یادگار بوده و دیگری را بجای و انگیزند و
 در آن محل خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل
 داشت که تنها باشد و مدتی با خیال محبوبه بر از وی باز مشغول گردد
 ولی ناگهان پسرک آفتاب جبینی بنزدیک ایشان آمده و
 بصرف طعام دعوتشان نمود عیاد المدینه مجسورا بهمراهی حوریه راه
 افتاده نقسری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند
 و آنها را بخوش آمد گشته و بسفره خانه رهنمائی کردند عیاد الدین
 را از شامده سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف
 آن آینه های نرگ و بلبل قند بدید که هر کس در آنجا جاوه
 صد نفر منعمود و این عمل دو آن زمان ابتدا مرسوم نبود و راه
 شدالد بن آرا اختراع نموده و وسیله برای جلب قلوب گردانیده بود
 بر سر خوان عیاد الدین و حوریه بهلوی بکد بگر بنشستند و
 خادان سیمین آن طبقه های اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه
 لقمه گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عیاد الدین
 کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش
 نمود خصوصا پس از نوشیدن قدحهای می کلرنگ که خود را و
 بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آن حور مه جبین جمعا شقه پرداخت
 دخترک چون علاقه مفرط او را ببخود بدید شروع بکاز
 نموده و از او اعراض کرد عیاد الدین هم از این حرکت بیشتر

از پیشتر او مایل گردیده و هر لحظه خود را باو از دیکتر می نمود
 دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت او
 در اینجا بر سبیل تو جرعه آئوده و حق زد یکی و وصل مرا اندازی
 مگر وقتی که در راه ضررت پیشوایی بن کوار از بطل جان ضایقه
 نموده رضای او را جلب نمایی و آنوقت من و تمام آنچه در
 اینجا مشا هدم نموده ای حتی وحوش و سباع مطیع تو خواهیم
 گردید و چرخهای به بینی که هزار يك آنرا هنوز شایسته دادن
 هستی دای را یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم
 کمی تو را معطره مینمایم و امید دارم نزدی سعادت ابدی
 تمل کردی و مرا مطیع خود بنمایی
 پس از صرف غذا عماد الدین میل مفراطی بخواب پیدا نموده و در غرفه
 از آن قصر بخوابید

فصل ۵۸؛

صلاح الدان زنده باد

عماد الدین چون بیدار نگشود خود را در غرفه دید که مانند
 سابق پیرامنی سفید در آمده و مویش از و گشاده است و در
 آن لحظه بخوابش رسید که آنچه دیده است در خواب برده است
 در آن عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت
 ندارد در آن اثنا عبد الرحیم را بیدار که او را از این سعادت

تبریک میگوید و ضمناً بوسین زانوی شیخ ترکوار اشارت میباید
 عماد الدین که حقیقتاً بکرامات شیخ معتقد شده بود، برخاسته
 زانویش بوسید و شیخ صورتش را بوسیده و دخولش را در زمره
 فدائیان الاغ نمود امکاء او را مرخص نمود تا غمره خود رود و
 در وقت رفتن شیخ بر پای سخاوت و چشماش را در دیدگان او
 تا کمال میخوابید و در وقت و عماد الدین کاملاً بخود را مغلوب یافت و
 پس از چند دقیقه شیخ را بوسید و زد که دهان را بگشاید او نیز
 چنان کسرت و شیخ آب دهان خود را بر آن نهد و گفت ای
 صراحتی شو و فدائی من و اوست او امر نمود که شاج شود
 عبادین و عید ارحم از اینجا میخیزد شیخ را بوسید و رفتند
 و گذارشان را او نیز نمود و او امکاء الدین تبریک گفت و
 اینجا و از گرفته بود و در راه بود و از آن وقت عماد الدین یکی
 از فرادین مبهات محسوب میگردد
 عماد الدین پس از وود به فقه خود تا ساعتی مشغول بود و
 پس از آنکه بخود آمده بیاصلاح الدین و سیده الملک افتاده و بسی
 میل داشت که عماد الرحیم را در راه بوسد و از او بپیکوکی مطلب
 داشت الدین را که گفته بود - خداوندکای صلاح الدین را پاینده
 دارد استفسار نماید و سیده این همه مرحمت را ضوئی ملتفت گردد
 عماد الدین در انشب بی اندازه مشغول و متفکر بود چه عماد
 الرحیم رای از ثناء بدرجه نورانی شده ها انشب ها را زد وی
 نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابتدا دیده بر هم

نهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتی از روز بگذشت
عبد الرحیم شادان نزد او آمد و عهد الدین او را تبریک گفته
و او را فوقی خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق
رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم تخمین رتبه خواهد
رسید ولی عهد الدین بیشتر درخواست عقیده راشد الدین را در
باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و همین جهت
گفت: ' برای من دوستی تو از هر چیز مهمتر است و بدون چه
شود که بدان دیروز حضرت شیخ را درباره صلاح الدین توضیح
فرمائی چه آن بنظر من زیاد غریب میاید و حال آنکه میدانم
مکرر جمعی را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال آقای
عمر او را از خدا میطلبند ؟

عبد الرحیم گفت: ' بدان ای دوست بهر آن که عبارت شیخ
از گوار تا شب بر من پوشیده بود و چون شب در زمره
نورانی ما داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و
چون از جمله اسرار بدست برای تو هم نقل میتوانم و تصور می
کنم منسوب به او از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده
اشاره بواقعۀ آنست که قبل از حرکت تو رای صلاح الدین اتفاق
افتاد که صبح از سر بر خاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی
مکتوب نهادند آمیزی در پهلوی آن بدید - گفت: ای - گفت: ؛
این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ از گوار طول عمر
صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمات

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابتدا حادثه ای هم پیش نمی آید لکن چون زندگانی او را میخواست فقط تمهید بدش
اکتفا نمود

علاء الدین گفت ما آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور
است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب
است گفت : نه او فقط مایل زندگانی صلاح الدین است زیرا
که روحی و الهام داشته است که در همان سالی که صلاح الدین
را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و بقیعت او از این
مطلب مشکوک نمیشود بعد از آنچه از او دیدی و همین است
علت این دعا

علاء الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همی بر کار خود
فکر مینمود و چون اندکی در حرف زبانش داشت نزدی
از خیالی که برای انجام آن ندانجا آمده بود مصروف گردیده
و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او ندید و در آنوقت
بی اندازه مایل شد که از آنجا خارج شده بخدمت صلاح-
الدین برود و او را مرده دهد و هم از محبزه اش دیدار نموده
و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدو دست بخود
عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو در این
آن میدارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس
بدان من بسیار شایقم که نزدی مسافرتی مصر نمایم چه تو

علاقه و دلبستگی مها در آن جا بخوبی میدانی و چه شود که در اینکار مساعدتم نمایی

گفت: اما بیرون رفتن تو از این قلمه ممکن نشود مگر آنکه بمقتل یکی از اکابر مامور شوی و برای این مطلب اندکی وقت لازم است که من بکارهای لازم نری که در این رابطه بعهده گرفته‌ام بپردازم پس از دو روز سموت بارگشته و ماموریتت را بمو اطلاع خواهم داد

عمادالدین گفت: ترا شکر گذار هستم ای برادر خدای برکت دهد و عبد الرحیم از بجای بر خاسته بر رفت

فصل ۵۹ —

پیشانی و شبهه ناک

عمادالدین پس از رفتن عبد الرحیم، از بشکفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر تعجبش می افزود کاهی اعتقادش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را بکنوع حمله می پنداشت ولی هرچه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مقدمات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از موی جواب می شنود و هم چنین بهشت و حوربان و دیگر چیزهایی که دیده بود همه را بخاطر می آورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آن داشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مالمی تمیدید پس از جایی بر خاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشک و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگر ها بزرخت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود دوشی منظر میدرسند در اینحال بهخیال افتاد که از باغ روز قمل نجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هر چه نگاه کرد اثری از آن بسافت و در انسانی نماند نظارش بدامنه کوه درحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافله افتاد که بواسطه بعد بسافت آنان را شناسدیت و چون نزدیک شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به آنها نداد از اینجا پائین آمد و از برای خروج از آن قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه میدید و بمجموع فدائیان رفته طعام مخورد

عبدالدین آن روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید انگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دبوس رود و چون بر فست بدالست که همه در خدمت میر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بداجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیداد آورد ولی اتوالست اطلاعی در باره

آنها کسب نباید

چه کسی را اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده
ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر
بگذشت و باز عبد الرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته
و ملول شد و دوباره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی او را
دید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده او را در بر
گرفت و عبد الرحیم از دیر کردن خود معذرت خواست و گفت
مرا کاری پیش آمد که هرگز بفر آنهم نبودم و همین بود باعث
تاخیر - عهاد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش
شد و بسی خجسته از زحمتی که بگویم و امیدوارم نزدی
از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری
نموده ای

گفت : نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی
از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد
اکنون فرمائی قتل یکی از امراء لغو صادر شده اما او در
همین محل است

عهاد الدین از این حرف متعجب شده و او را شوخی پنداشت و
گفت : آرا بخدا هنوز کاری نکرده ای ؟

عبد الرحیم گفت : که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری
را در همین قلعه بقتل رسانای

عبدالدین ما کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم
کشی چندان مایل نیستی برای بروارفتن از این قلعه این عمل
را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدسم ولی بچه باید کرد که شیخ
چنین حواسته است چه بر او زیاد اطمینان دارد و این
کار خود کاری بزرگ است که باعث ترقی تو خواهد گردید - عبدالدین
سر بزر انداخته و پس از لحظه گفت : آیا همین سخن ترا بجای
اللاغ و فرمان یندارم

گفت : هرگز او خود ترا احصار نموده و فرمانت نخواهد
داد و من برای دفع پیرشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم
و نزدی عاقبت این امر را لک و محمود خواهی شمرد و تبسمی نمود
که گفتی چیزی را ینهن میدارد

عبدالدین چون تردید او را ندید گفت : مقصود
ترا فهمیدم و ترا بخدا اضطراحم را تخفیف ده و بگوی بزرگی
که قتل او را بمن محول داشته اند کیست چه من امراء این
قلعه را میشناسم

عبد الرحیم در جواب او گفت : این بزرگدو روز
است که بدینجا وارد شده و بدان که من اسر بزرگ
دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنگ صدای خود را در این
سخن پست نمود

عماد الدین گفت: تعجب می کنم از امر دشمنی که خود را بیای خود امیرك از ديك اموده و حال آنكه میدانند بر قتلش توانا است.

گفت: این شخص دشمن نیست بلکه از موزین درستان و رفیق ملفروایت حضرت شیخ اوده و یقین امیدانی ده آقای مایش از آنكه بریافت برسد در مكالی ده به «عقر السدن» موسوم دوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت اموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن شاه آمدیم بوغظ و تعلیم مردم برناتند و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدو روی آورده اند و او مانند ملكی روی سنگ شسته و با كلمات دلفریب جنود مردم را فریفته و به محو و مساخت و روز بروز برده پیر وانش افزوده میشد.

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه او محمد نام داشت و از شهرت او بر خیزد بنرسید و کسی را مامور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزد يك حلب زیست آنكه او محمد امیرد او سچانشینش گردید و بدین قلمه انتقال فرمود و همان اسروی از بهترین یاران اوست كه در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مرافقت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده سفرهای دور و دراز نموده است اکنون هم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که این آنها چه گذشته و همه او را از عزیز تران دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا ستواسته و در باب دلیری و صحبت نموده و گفت: اگر امر مهمی بنو رجوع نماید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار اندیبر می نمودم تا کمال میل او را اطمینان دادم ولی گمان نمی کردم که آنرا کاری در همین قلعه رجوع نماید پس او را دیدم باهتمام تمام پنهای بی فرمود که شیخ احمد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت بتو ظاهر میدارد و حال آنکه تازه به مضیقت ما داخل شده ای

عبد الدین سخنان او را بخوبی شنید و در باب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صدد قتل دوست خود برآمده که مبادا سنك راه را دستش گردد و از این راه اعتقادش در باره او درست گردید ولی فوری برخود اندیشه نساك شد چه ممکن بود در حق او نیز بد گمان شوند و بتغیلتش رسانند و همین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت:

در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخرم لکن آیا مطمئنم که این شخص دوست او است گفت: در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عجالتا نمیتوانم بتو بگویم و شاید بتخاطرت برسد که اقای ما برای چه بقتل دوست خود

امیر مینماید ولی زودی این مختایر را - می فهمید
 " عمار الدین گفت : شاید برائی حفظ امارت خود بدین
 کار اقدام نمود در این صورت محذور است لکن با این وصف از
 اکسئون و حیات خود و توهم اندیشاتم : این مطلب را از مافی
 الضمیر خود بگفت اگر چه دو خطر می افتاد
 عبدالرحیم تبسمی نموده گفت : ترا نیز بن خیال و لامه
 نمی گفتم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در
 طایفه اورائی شده بیا بسی چیز ها فهمیدم که حق را به جانب آقام
 دانستم و اما اکسئون تو هم در انجام بن مهم نریدید منما و بدان
 که بن ترا دوستی مشغول و پس از ادای این جمله بر شخصیت
 و بر رفت

فصل ۶۰

شیخ سلیمان

عمار الدین بعد از رفتن عبدالرحیم فکر فرو رفته و در ثناء
 اندیشه اش خدایی لال و کر نیامد و با اشاره او را خدمت شیخ
 دعوت نمود و چون حضور شیخ شرافت او را در غرق کوچکی
 تنها بیسافتی که عمامه کو چکی بر سر نهاده و در آن غریبه
 قدم میزدند

عمار الدین از دیده او تعجبش اندر شده بحال احترام ایستاد
 و راشد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روی او بست

و عمار الدین را بنزد خود خوانده و بر روی مهر بانی بخندید و گفت: در چشمان من نظر نما عمار الدین چشمان شیخ را ابراق و شرر انداز ندید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکارت - در حالتی که از این سؤال متعجب بود

راشد الدین گفت: ولی من بسی چیزها در چشمان تو می بینم و مکذوبات ضمیرت را در آنها میخوانم -
عمار الدین گفت: همانا پیش از این بر این مطلب یقین نموده بودم

گفت: من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود تر آنرا یاداش دهم و این کار نمی شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی و چون میل داشتم ترقی تو نزدی صورت گیرد آنرا در همین قلمه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلمه هست مرد نزرکی منزل دارد که لایم است بدون آشوب و غرغ بدست او بقتل برسد

عمار الدین سرطاعت ختم نموده گفت: بنده را در اطاعت امر مولا چین و چرائی باشد پس راشد الدین دستهای او را بدست گرفته و گفت: میخوانم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون بقتل رسائی پس در انجام اراده من ساعی باشی
عمار الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شراره کهر بانی پیش چشمش بدوخشید پس بی اختیار دیده پر هم نهاد

راشدالدین گفت: احسن پس از حالا تو خادم سلیمان هستی و لازم است لباس خدمتکاران در برآمائی و او را بدون اطلاع غیر بقتل رساننی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع شود و تو در آنوقت بطبقه اورانی شده کاف داخل خواهی شد و آنوقت سر بکوش او نهاده گفت با این مرد زنی بدیع الجمال همراه است و بتو املق خواهد داشت و ممکن است در این باب جمیدالرحیم فرزند ما اعتماد نمائی و از او معالبر استوال نمائی و اکنون بنزه شیخ دوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید.

عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همی در کار شیخ سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابتدا امر آن زن جمیل را اهمیت می داد چه سیده الملك او را از جمله زنان کافی بود

عماد الدین یکسره بمنزل شیخ دوس رفت و لباس خدمتکاران از او گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیدا شد و آن نگاه کاغذی بار داده گفت این نوشته مرا بگیر و بجائی که گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خادم باشی

عماد الدین از آنجا هم خارج شده و نوشته شیخ را بدست گرفته بمنزل مقصد روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دو ستش عبد الرحیم را بنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را آسوده خواهی یافت بیا و آورده الدکی خاطرش تسلی یافت و چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت خسته شده بر قطعه سنگی بنشیند و تخیالات اذو شد و ضمناً آن خنجرى که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و آنرا نیافت ولی هم چنان در قتل آن شخص مردد بود

و در آنحال مرد را از دور دید که بسوی او بهسپار است و عمامه سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن بدوشها فرو ریخته و جبهه فراخی در بر و تسمیج درازی در کردن و تسمیج دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را شمرده لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است و همینطور پیش آمد تا نزدیک رسید پس همان الدین برخاسته پیش رفته دستشرا بموسید و اوشته شیخ دیوس را بار داد و نوشته را باز کرده خواند و پس اذ قرائت آن بروی او نگریسته او گفت: ای پادشاه شیخ دیوس نوشته است که حضرت شیخ بزرگوار را برای خدمت ما معین نموده است

گفت: ای آقایی من سراب دین محبت رفته اند داشته اند گفت: لیکن من محتاج خدمتکار نیستم چه دوست دارم که حلوت گزیده ببار و دعا بردارم

همان الدین در آنوقت سخن آواز و بشره و او را بنظر آشنا دید ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد پس پادشاهش داد که آقایی ما مرا مامور نموده است که درویش خان آقام توقف نموده و بحاجت خواندش بردارم - گفت: ای پادشاه شویب اسمت

چيست - گفت : عبد الجبار گفت : بسيار خوب نامی است و هر جهت من شيرا با تو کاری ندارم و چون غروب شود منزل شود رو و درب منزلش را گشوده داخل شد و در را از پشت بست اما عماد الدین بر سنگي کنار در نشسته و در کار آن مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش ایامد که او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عماد الدین برای آوردن شام بمطبخ شتافته و ختوان طعامی را که برای شبنج مهیا نموده بودند بر سر نهاده منزل او رساند و در بکوبید و شبنج خیلی معطل کرد تا در را بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست و دیناری باو داده مرخص نمود

عماد الدین پول را گرفته و زلفت در راه بران مرد و مخصوصا دقتی که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم را دیده چگونگی را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود راه انداد اهمیتی ندارد ولی ایا تصور نمی کنی که او را پیش از این هم دیده باشی

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم

چیزی بمخاطرم ایامد

گفت : این شخص را تو میشناسی و من همینقدر میدانم که این شخص دارای طبع زبانی است که باعث قتل او گردیده و حضرت شبنج را

محبوب رسیده است که بقتل او باین عجله مبادرت ورزد و ضمناً باو
گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسربری

فصل ۶۱

در راه

در اینوقت هر دو رفیق با یکدیگر برآه افتاده بغرفه عبدالرحیم
که بدانجا نزدیک بود رفتند و چراغ ضعیفی بیا فرو ختمند
آنگاه هر دو پهلوی هم نشستند و عمادالدین آهی کشیده
گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات
بر من مسدود است و تا اکنون هر چه کرده ام بامر تو بوده و بسی
میلی دارم که نزدی. بمصر روم چه تو میدانی که جمعش در آنجا
بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت: برادر اندکی تحمل داشته باش ما باینکه
دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت: اکنون خاطرم اسوده شد اما تو حالیه که در
زمیره خواص این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی
آمارا ترك نمایی

گفت: ساکت باش در این باب بعد ها با یکدیگر صحبت
خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و
بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم
عمادالدین گفت: من رفته خنجر را بر سینه ام

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشد الدین مرا اطلاع داد که زنی جمیده همراه اینمرد است که پس از قتل او از آنجا خواهد شد پس آبا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینست که او را در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم می رود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شب مختار است که هر وقت نخواهد بدیدن او نزد همین بیب هر شب بدانجا می رود پس بهتر اینست که تو بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت دانسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اهلش را تصرف کنی

عبدالالدین گفت : چه طور صلاحیت میدانی که پس از انجام عمل از همانجا راه خود گرفته بمصر روم گفت : دای خوبی است و منهم بدلیل تو خواهم آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشغلی و در سر بر افروزی که من بدینق آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عبدالالدین از این مطلب خوشحال گردیده براه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که بیابا قبل از قتل این مرد بخوبی فراد افندی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آبا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد - گفت : نه یا بایستی اجازه مخصوص

داشته باشی و با اندوخته نان انگوئی و حسن من صباح در الموت»
گفت: آفرین بر او که مرا آسوده نمودی - پس برخاست
و بجانب منزل شیخ سلیمان رهسپار گردید و چون بمنزل او
نزدیک شد دید شیخ چرخ در دست گرفته و او آنجا بیرون آمده
است پس مانند آنکه او را ناگهان ملاقات کرده باشد پیش
آمده و گفت: چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را
بدست خود گرفته ای و اگر اینمطلب را حضرت شیخ بدان من
چه خواهند نمود و پس از ادای این مطلب چراغ را از او
گرفته راه قناد تا بدر قلعه رسید و در آن در را بوی او
گنوده و شیخ خواست چراغ را از او بگیرد لکن او ایستاد
شیخ نیز پیچیده قبول کرده پیراه افتادند تا از قلعه خارج
شده و رفتند تا با تمامی سرازیری کوه رسیدند و شیخ ایستاده
گفت: باریک الله حالا چراغ را بده چه منزل نزدیک است

گفت: من تا منزل در خدمت شما خواهم آمد - گفت
احتیاج نرحم تو نیست منزل نزدیک است و با دست روشنایی
ضعیفی را از دور نشان داد و عمادالدین باز هم ایستاده گفت: من
اعز شده ام که در خدمت شما باشم

شیخ بتندی گفت: پس چه میکنی چراغ را بده و راه
خود ترا پیش گیر - عمادالدین گفت: خواهی داد و خنجر
را از غلاف کشیده در سینه او فرو نمود و شیخ دست خود
را بروی زخم گذاشته گفت: مرا کشتی ای خائن. مگر من

تو چه کرده بودم عباد الدین خواست تا ضریح دست بگری را و زند کن او دستش را گرفته با صدائی ریبه گفت دیگر رس است من خواهم مرد ... اما ضریح دوم را در سینه آژن خنیا بکار فرو بر ... من آرا می بخشم بشرط آنکه آجا زای است ... در منزلی که روشن است ... که از من مستحق ار است ... ترا بخدا بر و او را نکش ... و آنچه در جیب دارم بر گیر که پاداش عمل تو می باشد ... این گفت و بر زمین افتاد

عباد الدین جیب او را کارش نموده بعضی اوراق و پول و جواهری در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود گذاشته راه افتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده بود که در خیال مقتول و وضع آئینه خویش بفکر فرو رفت

فصل ۶۲

منزل

عباد الدین ارای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمناً آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آفتد کینه داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت درشنائی رفته و چون بآن منزل برسید قدمهای خود را سبک نموده خواست بداند که در آجا چه می گویند و شنید که مردی بد بگری میگوید امشب چراغ شیخ را ندیدی - گفت :

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم بر سر
او چه آمده - گفت: بر او مئرس که جان سختی دارد اگر
چه بدبخت است

گفت: ولی اینزنی که هر روز آزار او را روا میدارد
از او بد بخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام او را
از دست این ستمکار رها کنم ولی نظر بوعده که شیخ داده و
نیکی بخق ابدی ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر
نموده ام چه در آنوقت از امراء ترك خواهيم شد

گفت: من مطمئنم که بزودی مقصود خواهیم رسید
زیرا که شیخ یار الله الدین که اکنون رئیس اسماعیلیه است قبل
از ریاست دوست بوده و چون او ریاست رسیده بر او حسد
برده و خواسته است تا مقام برتری برای خود تهیه نماید و همین
جهت طمع بخلافت نموده و مصر رفته خود را ابو الحسن و از
نژاد شریف فاطمی ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند
و پس از مرك عاضد هم جمعی تا او بیعت کردند لیکن بزودی
امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل رسانیده و خودش
هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مظلومی و همچنین بعضی از فدائی
ها را وادار نموده که این زن را از خانه اش روده بنزد او
آوردند در حالنی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را
مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخرج اینزنی

رفته و همین جهت بازاریش برداشته است
 عمار الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خوردند کردید
 که زودی میتواند اقایش را باین خبر شاد سازد لکن در امر ات
 زن بشك اندر شد و خلاصی او را لارم دانست و همین شکیال
 نزدیک رفته در بکوبید و یکی از آن دو نفر فریاد برآورد که
 کیست ؟ - عمار الدین فریاد کرد از کن من فرستاده شیخ
 سلیمانم پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عمار -
 الدین آنرا بشناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند - یکی از
 آن دو پرسید که چه میخواهی ؟ - گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان
 داده و برای نشانی چراغ خود را هم من داده است که در بین
 راه خاموش شد که زانش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در
 قلعه انتظارش دارد

گفت : آبا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده
 که همراه او برویم - گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده
 است که اسباب خود را هم هرچه دارد برگیرد

آنمرد گفت : تا خود آزن چه خواهد و بدرون خانه
 رفت - عمار الدین گوش داده شنید صدای ضعیفی میگوید ای مرگ
 کجائی - چه وقت عمرم بسر میرسد و از این زندگی خلاص
 میشوم - عمار الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست
 شد چو آ را شبیه صدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم ازد او رفته گفت: آقای ما کسی را فرستاده که
خانوزا بقلعه ببرد آن زن فریاد زد: مرا بحال خود گذارید
من بچئی نیروم مگر آنکه تاوت مرا از اینجا براند مرا با او
چکار است خدای لعنتش کند. همین بس نیست که مرا چنین
شهر و بلدی دزد وار آورده آه که هر بلائی بر سرم می آید
از این دل است . . .

علاءالدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میدانه ابوالحسن
و دیده گذشته بود میدانست شکمی نمی داشت که این زن سیدم است
ولی چگونه چنین چیزی را باور مینمود - پس شنید که خادم
میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت کنیم و آن
زن فریادی از غضب بر آورده گفت: میخواهید مرا چیرا بسوی
ان شیامتگا و فرستید این تفاوتگاه میخواهد مرا چون دفعه قبل
بدزدی بهر طرف بکشاند که در آن مرتبه خدای ملکی را
بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس
آهی کشیده گفت: کجائی ای عمادالدین

از این سخن عمادالدین چنان متوحش و خشمناک گردید
که از جای بسته فریاد زد: اینجا هستم خانون من و بدرون
خانه دوید - هنوز سیده را آهنگ صدا در گوش بود که
عمادالدین را در مقابل خود دید که میگوید: ای خانون من
نومی که در اینجا عذاب می کشی؟

سیده را از این مسابقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوالکاف باو انگریست و پس از لحظه که بحال آمد گفت : عباد الدین ! ... عباد ... الدین ! آ ... ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در پیسداری میدیدم و ضرورت خود را هر دو دست گرفته بگریه مشغول شد عباد الدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت و گفت : تو بیداری ای خاتون من ... و من عباد الدین هستم تیرس ... چشم فدای تو باد ... از هیچ چیز میندیش

فصل ۶۳

ظهور حقیقت

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را گشوده فریادی برآورد : عباد الدین ! تو هستی ؟ چه کس آرا از حالم خبر داد و یاربم فرستاد ؟ نه نه تو عباد الدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای - ترا بخدا تو عباد الدین هستی - انکاه مانند جن زده ها خندیدم گفت : تو عباد الدینی ؟ سیده بر همین حالت مدتی باقی ماند و همی در شك و یقین بود تا وقتی که حالتش کمی بجای آمد و بدرستی او را شناخت و بخود را برداشتش افکنده از هوش ارفت - عباد الدین هم چنان ساکت و فرق العاده مضطرب بنظر میآمد پس چون بیهوشی سیده را دید بخرام امر نحوه ناآب سره آورده بر سر و رویش زداند و او را

بهوش آوردند این مرثیه سیده خنده غریبی نموده که عباد الدین را بگوبه در آورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع یستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم.

عباد الدین برای آنکه زودتر خود را خلاص نماید روی خود را بخدام نموده گفت: لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر شقی شده بکلی ای تقصیر است

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رفعت مینمائید آنکاه دست بجیب رده از یارهای ابوالحسن. مهر يك از آنها مشتبی بی حساب بداد و گفت: لابد شما اگنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود - آندو با کمال ملاطفت گفتند: ما بنده فرمانبرداریم و هر چه امر جائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابوالحسن باشد.

گفت: نه خداوند از شر او در این شب ما را نجات داد و اینهم پول او است که بشما داده شد و دست بجیب رده. مهر يك از آنها مشت دیگری بداد و این تجدید بخشش بدشتر در آنها اثر کرد.

سیده در این اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عباد الدین

نگفت: ابوالحسن را کشتی؟ چرا؟

گفت: او را نشناخته بامر مرد شرعی بقتل رساندم

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت: لعنت خدا بر او باد - آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن تقدیمه خود را بمن داد گفت: زنی در منزل من است که از من بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم... ای پست فطرت بد طبیعت

آنکاه روی به آن دیو نفر نموده گفت: آیا میل دارید که با ما همراه باشید - گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت: پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهابای رفتن شوید - آن دو نفر بزودی بپشتن باد مشغول شدند و عمارت لدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش با آنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی يك فدائی اسمعیلی را وا داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم کردش با یا قونه از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برد و مرا دستگیر نموده و یا قونه را بخدی براند که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن بردند و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختی خود می نامید از آنجا شامم آورده در آنجا بطمع مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احوال خود را در این جا

با من بنهک و خود قنهای بنز در اشد الدین رفت تا شاید او را
و اداده که اوسیه یکی از فتنیهها صلاح الدین را بقتل رسانده
سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالیکه فوق لعاده خورسند
گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال
نمود و عماد الدین تمام وقایع را بر سیده حکایت نمود و مسئله خلاصی
صلاح الدین را بالهام غیبی که اشخ رسیده بود مژده داد و سیده از
این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطلب شرحی از جوانمردی و علو همت
صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن گفت که من بعد از
عماد الدین صلاح الدین بهترین مردان دنیا میدانم و در حین
تکلم چشمان خود را چشم او بدوخت چنانکه میخواست بدان تر کس
فتان مسحر سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود
و خدام خبر دادند که بار بسته و ماههای سواری حاضر است
عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا شعلی دو
سره بر آفرینند و سیده را بر قاطری سوار نموده بخود این بر
اسبی نشسته راه افتادند

عماد الدین و سیده پهلوی هم راه میپیمودند و درین راه برآز
و نیاز و شرح حال مشغول بودند و سمع مصر میرانید



فصل ۶۴ : عبد الرحیم

در بن گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند
 آنگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عبد الدین
 که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد و لی
 بدو بگرازان امر نمود که منتظر نشوند و پس از لحظه عبد الرحیم
 با کمال شتاب مثل اینکه جمعی در قفای او هستند رسید و
 عبد الدین از این معنی مضطرب شده گفت : "را چه میشود
 مگر ، یا کی ، تو هست ؟" گفت : نه ولی بر شما رسیدم زیرا
 که من پس از تو از قلمه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم
 و پس از کشتن آن مرد و رفتن نخاله چون توقف تو در آن محل
 بطول انجامید از راهی بمنزل وارد شده و چون ترا ایستادم
 مشویش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار
 کردم رتبان بخداست رسیدم انشاء الله که در خیر و خوی نعمتی
 زار مثل آن مرد کد بی اداری

عبد الدین گفت : نه زیرا که این شریر بسی زحمات ما
 رسانیده مخصوصاً پس از مرگ او و چیزهای اطلاع یافتیم
 که بسی از این واقعه بخورسند گردیده و فهمیدیم آنکساح تو
 اقل این مرد بی جهت نبوده و همین سبب تا عمر دارم مذنون
 او خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند ؟ ما زوجه و خدام آن
سرمکارند که انو ملحق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آما بیاداری
که از مصر مکتوبی از خانوبی بمن آوردی

گفت سیده لملك خواهر خلیفه ؛ گفت : بلی - این
سیده لملك است که آنخان بدستکاری یکی از فدائیهها از منزلش
ربوده و بدینجا آورده است - عبدالرحیم باز با تعجب
گفت : آبا این سیده لملك است که بز قاطر سوار است
گفت : آلی آبا میخواهی او را به بینی گفت : آه زیرا منزل
نزدیک است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح الدین مقدمت
را بدیده جا دهم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آبا چه
شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه و دخول در طبقه اورائی شده
ها آنها را ترك گفته کنار نهوده ای من که تا عمر دارم این
چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر ما این درجه نمیدر سیدم هرگز از
این جمع کنار نگذرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار
مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتیم خیالمان مشوش
شد و بز دخول خود نادم گردیدیم و اگر می بینی دیگران که
در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا های افسانی و خوشگذرانی چند روزه است و من چنین زائد گانی را دوست نداشته و از آن دوری نمودم

عمادالدین سر بزیر انداخته و دو سخنان دوست خود فکر مینمود و از فضل و کمال و سلامت نفسش متعجب بود پس گفت در باب معجزات شیخ راشدالدین چه میگوئی؟ و اطلاعات را از معنیات و صحبت با مرده و سنگ و حکایت بهشت و غیره را چگونه می پنداری

گفت: من تا فدائی بودم بهمه اینها اعتقاد داشتم لیکن پس از دخول در جرگه نورانی شده ها فهمیدم که تمام این وقایع حقیر و ناچیز است ولی چون قسمتهای سنگین و سخت باد نموده ام و شرافتم اجازه نمیدهد که بر علیه آن مطالب این جماعت را بروز دهم از ذکر آن معذورم همین قدر بدان که هیچیک از این اعمال و حی نیست و ما فوق قدرت بشر هم نمیتوانیم

دربین بین بمنزل و کاروانسرائی رسیدند که چشمه آبی در آنجا بود و عبدالرحیم صاحب آنرا میشناخت و قرار شد در آنجا مکث نمایند و عمادالدین بخدعت سیده رفته و این مطلب را اظهار داشت و او نیز پیاده شده خادمان بارها گرفته باستراحت مشغول گردیدند و عمادالدین رفیق خود را نزد سیده برده و معرفی نمود و همراهیهای او را شرح بداد و سیده از او تشکر بسیار نمود

فصل ۶۵ :

دیدار

خواست کمی هم در خصوص قاهره و اهالی صاحب خانیم چه مدتی است از حال آنها پی خبریم - در فصل قبل گرفتاری سیده و بیلهوشی با قوته را ذکر نمودیم - اما چون با قوته هوش آمد سرعت زد قراقوش رفته و او را از واقعه خبر داد و او هم مطلب را با سلطان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبری بیآورند و چون هیچیک اطلاعی کسب ننمودند بسی غمگین گردید و در آنحال بیا، عماد الدین آمده و از فرستادن او بشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنگ با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عماد الدین را بسیار لازم میداشت

روز ها بگذشت که له از عماد الدین و به از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدمتش آمده گفت : فرستاده عماد الدین که در چندی قبل از بیت المقدس آمده و و نیامد مرده شایانی دارد سلطان باوروش امر فرمود و عبد الرحیم بخدمتش آمده و بجهت بجای آورد سلطان پرسید : چه خبر داری ؟ امید وارم همیشه خوشن خبر باشی عبد الرحیم گفت : بنده اخلاص کیش حضرت عماد الدین فیروز و مظهر از سفر مراجعت

انموده و خیلی میل بود که زود تر بخودش اقامت شرایب گردد
 لکن خدمتگذاران، بده الملک ابن کار را بتأخیر انداخت و مرا
 برای اطلاع این خبر بحضور حضرت سلطان افرستاد
 سلطان متعجب گفت: سیده نیز با اوست این مرتبه هم او
 را از خطر نجات داد - و این واقعه دلیل است بر اینکه ابن دو
 نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لایق آنها باشد
 بعمل آورد پس قراقوش موکب زرگی مرکب از امراء و
 اعیان مصر مرکب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود
 و آن خانقاهی که در خارج قاهره بود رفتند و آنجا عمادالدین
 و سیده را ملاقات نموده مقدمه‌ها را کرامی داشتند
 و سیده را در هودج نشانیده با دستکاهی ملوکانه بقاهره
 داخل و بحال عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به
 عمارت خود رفته با قوته که انتظار او را داشت استقبالش
 نمود و بر سلامتی او حمد و ثناء گفت و سیده شرح حال و
 مسافرت خود را مختصراً برایش شرح داد و چون کسی را نمی
 بخشیدند عمادالدین مرتبه دیگر او را از مرك و انك برایش
 بیان نمود

اما عمادالدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل
 گردیده و خدای را سپاس گفت که دو باره زیارت حضرت سلطان

نائلش گردا نیده بود و او زراء را سراغ خوش آمد و مصافحه
بجای آورد اما هیچیک مقصود از مسافرتش را نالداستند و لی از سلطان
بیرونی نموده و بسیار احترامش مینمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص
نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین التبیجه اقداماتش را
پرسید و او نیز آنچه بن او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلاً
شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او
وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعه قتل ابوالحسن و
رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و همت نزرک و جوانمردیش
آفرین گفت و پدرش را رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست
و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین ابیاد آورد و او را نزرک
و محترمترین رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت :
آیا بخاطر داری که از این جوان و ورودش بحر مسرا شکایت
مینمودی آیا سزاوار میدانی که همسری سیده الملك مفتخر گردد پس
از قتل ابوالحسن و اینهمه خدمتالی که در راه من متحمل
گردید است

بهاء الدین گفت : بدرستی که او هر گونه التماسها از
حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقا بیم امیر نجم الدین
حدابش بیا مرزد در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش داشت

سلطان گفت: اکنون خوبست کمی از رنج سفر ایما سائی دوست دارم که برای دامادیت جشنی شاهانه بپایم - عمادالدین دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدمتش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محاربه با مسیحیها خدمات زرگری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانه بخانه میشناسد و...

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت: او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البندشان و منزلات او را منظور داشته منزلی شایسته برایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امر داد که سیده را خبث دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام حجره سرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد نحیتش بجای آورد و سلطان تنهات با او ملاطفت و مهرمانی نمود و حالش پرسید و گفت: الحق چه خوب کردی که عمادالدین را بر من ترجیح دادی چه او دو سرابه را از مرگ رهانیده و ما را نیز از دشمنان زادی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و نزدی امر از دواج و زناشوئی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجسته و شاد گردید و از شرم سر

زیر الدختر پس از لحظه سر بر داشت و گفت: اصرار
عبدالدین را بر سر دم همانا برای آن بود که منظور نظر حضرت
سلطان واقع شده و از رتبه بیست بدرجه خواص ارتقا یافته و من
و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان حاضریم و نعل عنایتش همه
ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت: تاکنون در تحت رعایت من
بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جلاله شجاع عبدالدین
اندر میباشی و شایسته است که تو و سایر زنان همسری او را در
سایر اقربان و اهل خود بجا آید و افتخار نماید پس هر دو شما
و این همری مبارک و گوارا باد و زندگانی آتیه شما خوش و بهنا بماند
این بکفت و از غره بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص
آمد و تمام مصائب و زحمات فراموش کردید

پس از چند روز عقد زناشویی سیده و عبدالدین بسته
شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاوار سلاطین بزرگ بود
بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان
در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد و رد و نشاط دادند
شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت



کتابی که در تحت طبع است

در هدییه در رمضان

و مانی است که شرح میدهد اوصاف سلاطین
سابق عثمانی و مظالم آنها را مخصوصا شرح
میشود جزئیات امور آنها را

شرح حال سلمان ساوجی

کتابی است از شرح مختصر در شرح حال سلمان
کتابی از که آقای رشید یاسینی نوشته شده

صاف و شگفتی

دار و نه از علمیه یا شرلوک هولمز است

کتابی که در علمیه یا شرلوک هولمز است
و در آن از قرائت این رمان خود اکتفا نموده که
در این کتاب از او و یاریانش و تعلیمات آنها
مجموعه القصص تراست

نورده طلا

از عملیات آرسن اوبان

در دو جلد در این از قطع بخارج خواهد شد

(پورتریا)

شاهکار مشرق و آفرین است کتابی که رمان کلیان را
باز خاینها خوانده اند و قرائت این قسمت که بر این
از دو قسمت فوق نیز است دعوت میمائیم

کتاب جلد بد الطبع کتابخانه مشرق

رمان دندان نوا دو جلد ۱۰ قیران

رمان ۸۱۳ دو جلد ۶

مجاهد آرسن اوان جلد ۳

احوال ابن عرب جلد ۴

انقلاب روسیه جلد ۲

تجربه انصاف جلد ۲

رساله رد بر طبعیه جلد ۱

در اعدای خیم جلد ۲

رساله سبحات جلد ۱

اینها هم جلد ۵

رمان کاره الدی جلد اول ۴

سلامان و اسنان [نیمایی] جلد ۴

شرح حال یثما جلد ۲

بیت ابرسقی و انصرا بیت کنوای جلد ۷

رکامبول ششم هفتم هشتم نهم دهم هر جلد ۶

کتابستان اول و دوم و سوم و چهارم هر جلد ۷

CALL No. { ۲۹۱۵۵۳ } ACC. No. ۲۳۵۲

AUTHOR

TITLE صلاح الدين ابي ربيع بن خنبلان قسمة دوم

۲۲۵۲ ج ۲ ص ۲۲

۲۲۵۲

صلاح الدين ابي ربيع بن خنبلان قسمة دوم

Date	No.	Date	No.
۱۵/۶			

CHECKED AT THE TIME
ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.